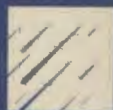


کتاب باران
کتاب های جوانان نشر پشما

دریای عزیز

♦ شعر به زبان ساده ♦

آتوسا صالحی



کتاب باران





نشر چشمه



کتاب باران

کتاب های جوانان نشر چشمه - ۶

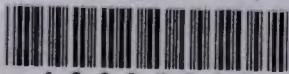
ISBN : 964-5571-26-x

شابک : ۹۶۴-۵۵۷۱-۲۶-X

ساحل نشینان می گویند که او از اعماق دریا بیرون آمد
و تمام روز را با بچه ها و امواج و ماهیان طلایی بازی
کرد و بعد به خانه دریایی اش برگشت .
بچه های شهر می گویند که او از جنگل بیرون آمد و
لبخند زان ، به آن ها گل و ماه و پروانه و بلبل و کلوچه های
عسلی داد و بعد در دل جنگل گم شد .

زنان شهر می گویند که او مثل گنجشک بهاری وارد شد
و بر لبان شان نقشی زد و برگیسوان شان تنید و با انگوها
و احساسات شان بازی کرد و پرش را روی ملانه های شان
جا گذاشت

کتابخانه تخصصی ادبی و هنری



1 0 0 3 3 2 7 2

کتاب دریای ع

اختیار علاقه مندان می گذارد .

۶۰۰ تومان

۶۰۰

۴۹

دریای عزیز

PIR

۳۵۵

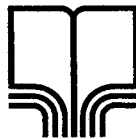
س /

۵۴

ن. ۳



۹۳۲۲۲



نشر چشمه

شعربه زبان ساده



دریای عزیز

آتوسا صالحی

اسکن شد

تهران ۱۳۷۸

صالحی، آتوسا، ۱۳۵۱ -

دریای عزیز: شعر به زبان ساده / آتوسا صالحی. - تهران: نشر چشمه، کتاب باران، ۱۳۷۸.

۱۰۳ ص. - (کتابهای جوانان نشر چشمه، باران؛ ۶)

ISBN : 964 - 5571 - 26 - X

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

واژه نامه.

کتابنامه: ص. [۱۱۷] - ۱۱۸.

۱. داستانهای فارسی - قرن ۱۴. ۲. فن شعر - داستان. الف. عنوان.

۸ فا ۳/۶۲

PIR ۸۱۳۱ / الف ۷۵۹ د ۴

ت ۲۹۷ ص

۱۳۷۸

۱۳۷۸

م ۷۸ - ۱۳۰۶۶

کتابخانه ملی ایران



نشر چشمه

نشر چشمه: خیابان کریم خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره ۱۶۷. تلفن: ۸۹۰۷۷۶۶

دریای عزیز

آتوسا صالحی

ویراستار: کاظم فرهادی

لیتوگرافی: بهار

چاپ: حیدری

تعداد: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ اول، تابستان ۱۳۷۸، تهران.

حق چاپ و انتشار مخصوص نشر چشمه است.

ISBN 964 - 5571 - 26 - X

شابک X - ۲۶ - ۵۵۷۱ - ۹۶۴



جهان از راه ارتباط است که دریافته می‌شود. ارتباطی که اگر با انسجام و اعتدال همراه شود، استقلال را ثمر می‌دهد.

کوشیده‌ایم با آماده‌سازی نوشته‌هایی ساده، با روش غیرمستقیم و طرحی داستانی، اطلاعات کلی، عمومی و پایه را درباره‌ی هنرهای گوناگون در اختیار همگان، به‌ویژه جوانان قرار دهیم و راه ارتباط با جهان را هموارتر کنیم.

مجموعه‌ی «هنر به زبان ساده» در چهار بخش تهیه خواهد شد:

۱. هنرهای دیداری: نقاشی، خطاطی، عکاسی، معماری، گرافیک.

۲. هنرهای نوشتاری: داستان، شعر.

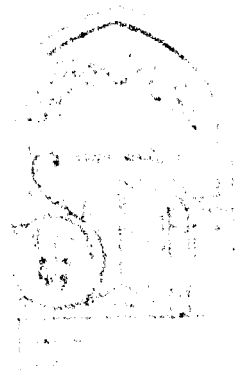
۳. هنرهای شنیداری: موسیقی.

۴. هنرهای نمایشی: نمایش، سینما.

برآنیم که در انتهای هر کتاب، در حد توان، «کتاب‌نامه‌ی پایه»، «اصطلاحات پایه» و «هنرمندان و آثار مهم» هر رشته را نیز معرفی کنیم. امیدواریم که در آینده و به تدریج، در زمینه‌ی هنر، به تهیه‌ی مجموعه‌هایی درباره‌ی هنرمندان بزرگ و آثار هنری بزرگ نیز موفق شویم.

کتاب دریای عزیز اطلاعات پایه درباره‌ی شعر را در اختیار علاقه‌مندان می‌گذارد.

خدمات فرهنگی آزاد



دریای عزیز

کاش این سلام و نامه گله آمیزت یک وقت دیگر به دستم رسیده بود، تا من می توانستم خیلی شایسته تر جوابت را بدهم. البته می دانم که برای سلام کردن و علیک گرفتن کسی به تقویم و ساعت و خوش یمنی و بدیمنی لحظه ها فکر نمی کند. اما اگر می گویم کاش شب دیگری بود، به این دلیل است که امشب تازه بعد از نزدیک پنجاه شصت شب که قلمم به خواب رفته بود و خلاقیتم تعطیل شده بود و حس هایم مرا فراموش کرده بودند و کاغذم از بی حوصلگی خمیازه می کشید، معجزه ای اتفاق افتاد و انگار با درخشش یک شهاب چیزی در درونم مثل چشمه ای خنک قل قل کرد. . .

حالا واقعاً دلم می خواهد سلام تو را جواب بگویم، و اگر نگویم امکان ندارد حتی بتوانم یک کلمه دیگر هم بنویسم.

می دانم. همیشه عیب من این است که مقدمه هایم از اصل حرف هایم طولانی تر می شود و گاهی هم این مقدمه ها آن قدر طولانی می شود که حوصله خودم هم سر می رود و تازه وقتی به اصل بحث می رسم و تازه وقتی به آنجا می رسم که باید حرفم را ثابت کنم، حوصله ام سر رفته و زبانم خسته شده و کله ام داغ کرده و چشم هایم درد گرفته است. و دلم می خواهد آن ها را ببندم. یا دو تکه یخ داشته باشم و روی پلک هایم بگذارم تا خنک شوند و بتوانم همه آنچه را که باقی مانده است، در یک جمله دست و پا شکسته و بی رمق بگویم تا خودم را راحت کنم و زبانم را راحت کنم و کله ام را راحت کنم و بگذارم فکرهایم بروند دنبال کار خودشان و بقیه خمیازه بکشند و حرف مرا که در سست ترین زمان ممکن تمام شده است، جدی نگیرند.

خب، پس حالا برویم سر اصل مطلب. . . و اصل مطلب این است که من باید

معذرت بخواهم. باید به اندازه تمام دم و بازدم‌های شش‌ها، نمی‌دانم، یا آبشش‌هایم معذرت بخواهم. . . باید به این دلیل که دارم آرام آرام مثل بقیه می‌شوم، معذرت بخواهم. . . دارم مثل بقیه بی تفاوت می‌شوم، مثل بقیه به شعرها نگاه می‌کنم یا اصلاً نگاه نمی‌کنم، معذرت بخواهم. برای آن‌که وقتم دارد با چیزهای پیچیده بی‌ارزش پر می‌شود، و دیگر برای اتفاق‌های ساده ارزشمند رنگم سرخ نمی‌شود و ذوق نمی‌کنم، معذرت بخواهم. . . باید معذرت بخواهم و می‌خواهم. از ته دل هم معذرت می‌خواهم. اما کاش عیبی نداشت که پدرها هم گاهی گریه کنند و وقتی گریه کردند کسی به‌شان نخندد. کاش می‌شد به صداقت و راحتی تو و به راحتی همه بچه‌های کوچک و بزرگی که می‌شناسم، حرف بزنم و راحت بگویم. . .

اما نه، نمی‌گویم. چون یک روز یک بنده خدایی به من گفت که خیلی چیزها را نباید گفت. خیلی حرف‌های بزرگ را باید یک گوشه‌ای توی دلت پنهان کنی تا کسی نفهمد. چون اگر بلند تکرار کنی یا بگذاری یک جا ثبت شود، خیلی زود از دستش می‌دهی. به همین دلیل می‌ترسم. می‌ترسم راستش را بگویم.

برایت نوشته بودم بهتر است تا چند وقت دیگر شعر نگویم. بهتر است بیشتر بخوانی و بگذاری همه آنچه را می‌بینی و تجربه می‌کنی، یک‌جایی در درونت رسوب کند. یادم نیست که در آن لحظه اخم کرده بودم یا می‌خندیدم. اما واقعاً نه اخم عصبانی بوده و نه خنده‌ام معنی‌اش این بوده که خیلی قند توی دلم آب می‌شده و یا این‌که می‌خواست‌ام مسخره‌ات کنم. نه، من می‌خواست‌م با تو صادق باشم. فقط همین!

اگر دوست داری هر چند وقت یک‌بار شعرهایت را برایم بنویسی و من به‌به و چه‌چه کنم، حرفی نیست. آیا این راضیات می‌کند؟ فکر می‌کنی اگر یک مهر قبول پایین شعرهایت بزنم، کافی است؟ فکر می‌کنی شعر برگه امتحانی است و من باید معلم مهربانی باشم که غلط‌هایت را ندیده بگیرم و با ارفاق پایین

ورقه‌ات یک بیست بزرگ بگذارم. با ماه و ستاره و یک کارت هزارآفرین؟
آیا واقعاً این همان چیزی است که می‌خواهی؟ باشد، حرفی نیست. من
مهربان می‌شوم. و تو بزرگ‌ترین شاعری... کافی است؟ یا این‌که باید ادامه
بدهم؟

اما ببخشید. نمی‌توانم ادامه بدهم. دوباره می‌گویم می‌خواهم با تو صادق
باشم. می‌خواهم به من این اجازه را بدهی که با بی‌رحمی تمام توی گوش
شعرهایت بزنم و تو باید آنقدر قدرتمند باشی که اصلاً نلرزی. فریاد نکشی و
نامه‌های گوشخراش برایم نفرستی. تنها در این صورت است که می‌توانیم با هم
کنار بیاییم. وگرنه ترجیح می‌دهم که برای همیشه از این آدم بداخلاق دست
بکشی و به دنبال همان آدم‌های مهربانی بگردی که به اصطلاح خودت
بی تفاوت نیستند، زود سر ذوق می‌آیند، هورا می‌کنند و برایت کف می‌زنند.

وقتی کوچک بودم و بچه دبستانی، یک روز دوستم محمود گفت: «خیلی با
مزه‌ای. وقتی می‌خندی، دهانت کج می‌شود.» عصر به دو آدم خانۀ. هی جلوی
آینه ایستادم و خندیدم و هی دهانم کج شد. از هر چه خنده بود و مزه‌پرانی و
دوست‌هایی به اسم محمود حالم به هم می‌خورد. از مادر خدا بیامرم که
پرسیدم، گفت: «نه، من که چیزی نمی‌فهمم.» و من فکر کردم مادرم تنها کسی
است که مرا می‌فهمد و فکر کردم همین یک جمله‌اش کافی است برای این‌که
دهانم هیچ‌وقت کج نشود!

نمی‌دانم. شاید دارم اراجیف می‌بافم. شاید دارم تو را متهم می‌کنم، تا خودم
را تبرئه کنم.

می‌دانی؟ در این لحظه دقیقاً به همان نقطه رسیده‌ام که گفتم. موقع نتیجه‌گیری
از بحث است، اما من خسته‌ام و حوصله‌ام از پرت و پلاهایم سررفته و دلم
می‌خواهد همه آنچه را نوشته‌ام، پاره کنم و بیندازمش توی سطل آشغال. شاید
هم راست می‌گویی که دارم بی تفاوت می‌شوم. شاید دیگر دارم پیر می‌شوم و
خودم خبر ندارم. به هر حال اگر نامه نوشتی، شعر گفتن را کنار نگذار. حتماً که

نباید من شعرهایت را بخوانم. آدم‌های زیادی هستند که مطمئناً نظرهای بهتر و کامل‌تری دارند و می‌توانند کمک کنند.

کسی که تنها به موفقیت تو می‌اندیشد:

نصر

باید مانند دریای ساکن و آرام باشی. دارای دو گوش: یکی برای شنیدن آواز حق و درست و یکی برای شنیدن هر نابحق و ناهمواری؛ نادرستی‌ها که مردم می‌گویند؛ راجع به هر چیز و هر کس؛ حتی راجع به خود تو. می‌دانی که دریا از بادهای شدید به حرکت در می‌آید؛ نه از لغزیدن سنگی و جابه‌جا شدن شاخه‌ای. اگر به جز این باشی، از اثر خود کاسته‌ای و موجودی هستی با یک جام آب برابر و باید در دست‌ها مثل بازچه بگردی. با وجود این، بدان که هیچ‌کس تنها و با سلیقه و خودپسندی خود، زندگی نمی‌کند...

نیمایوشیح

به دریای کوچکی که دارد قطره‌قطره بزرگ می‌شود! نامه‌ات دیرتر از آنچه فکرش را می‌کردم، به دستم رسید. اما بالاخره رسید. شاید در این مدت خیلی با خودت کلنجار رفته باشی. شاید من خیلی تند رفته بودم. اصلاً یادم نیست چه چیزهایی نوشته بودم، اما کم‌کم داشتم از جواب نامه‌ات ناامید می‌شدم. البته توی این نامه هم هیچ توضیحی نداده بودی. تنها یک سلام و یک شعر و یک خدانگهدار. اما من همه خطوط سفیدش را خواندم و حالا خوشحالم. خیلی خوشحال. تو حالا از یک سد بزرگ گذشته‌ای: خودخواهی. و این اولین قدم است. اولین قدم برای ورود به دنیای شعر گذشتن از همه آن چیزهایی است که خود درون آرزویش را دارد. گاهی وقت‌ها خیلی دلم برای

این خود بیچاره می سوزد. اما چاره‌ای نیست. همه کسانی که قصد سفر به دنیای پررمز و راز هنر و شعر را دارند، یک‌جوری باید سر این خود بیچاره را زیر آب کنند. تو داشتی بیشتر از آنچه باید، خودت را باور می‌کردی.

اما حالا می‌خواهم مطمئن باشی که من شعرهایت را خیلی دقیق می‌خوانم و تا آنجا که بتوانم کمکت می‌کنم، می‌توانی سؤال‌هایت را با من در میان بگذاری. شاید جواب‌شان را ندانم. اما حداقل قولی که می‌توانم به تو بدهم این است که دنبال جوابش می‌گردم و کتاب‌هایی را که بتوانند کمکت کنند، در اختیارت می‌گذارم. من همیشه با تمام آنچه که می‌دانم و با تمام آنچه که می‌توانم یاد بگیرم، کنارت هستم و تو می‌توانی این قول را جدی بگیری.

اما این را هم فراموش نکن که حرف‌های من حقیقت محض و بی‌اشتباه نیست. ممکن است تو پیش از این شعرهای مرا خوانده باشی و از آن‌ها خوشت آمده باشد، اما هیچ دلیلی وجود ندارد که من اشتباه نکم. حتی ممکن است من اصولی را به تو یاد بدهم که تو هیچ‌وقت نخواهی آن‌ها را رعایت کنی. پس نوشته‌هایم را بخوان. نظرهایم را بشنو و همین‌طور نظرهای دیگران را. اما راه و شیوه درست و مورد علاقات را خودت درست کن، با فکرها و حس‌های واقعی خودت. چون تو به درونت از هر کس دیگری نزدیک‌تری. در ابتدای راه باید چیزهای زیادی بخوانی، بررسی و تجربه کنی. این راهی است که ناگزیر از قدم گذاشتن در آنی، حتی اگر موافق میل نباشد، باید سختی‌اش را تحمل کنی و بدانی که سختی شعر گفتن در تجربه همین پستی و بلندی‌هاست. هرگز نگو من بی‌نیاز از دانستنم، می‌خواهم همه چارچوب‌های قدیم را بشکنم و از پنجره‌ای که خودم ساختم، به دنیای شعر نگاه کنم. تو هنوز تا رسیدن به پنجره خودت راه زیادی در پیش داری. تو هنوز از تجربه دیگران نگذشته‌ای. اصلاً چرا از تجربه‌های گذشتگان فرار کنیم؟ مگر آن‌ها این قدر زحمت برای هموار کردن راه نکشیده‌اند؟ حالا چرا از راه سنگ‌لاخ خودمان عبور کنیم؟ حتماً تو هم مثل من فکر می‌کنی این یک لجبازی احمقانه است که اتفاقاً بعضی از شاعران معاصر

نتیجه خوبی از آن نگرفته‌اند. مگر نه؟

درست که پیکاسو سبکی را برای خودش ابداع کرد، اما پیش از آن نقاشی را در سبک‌های پیشین آزموده بود و از پله‌ها به راحتی بالا رفته بود. اگر نیما شعر نو را آورد، تمامی قواعد و اصول شعر کهن را می‌شناخت و تجربه‌های موفق‌تری در زمینه شعر قدیم داشت. پس از مسیر اصلی فرار نکن. ممکن است بی‌راه‌ها به بن‌بست برسند. (در نامه‌های بعدی حتماً از نیما، زندگی و هدفش چیزهایی خواهم نوشت. باید برایت جالب باشد.)

ضمناً می‌خواهم نشانی مرکز شعری را هم که به تازگی برای جوانان پا گرفته، برایت بنویسم. شاید آن‌ها هم بتوانند کمکت کنند. برای‌شان نامه بنویس. البته من هم یکی از بررسی‌کنندگان شعرها هستم. اما قول می‌دهم که نامه‌هایت را من جواب ندهم!

تو پشتکار خوبی داری و پیداست که در تصمیمیت برای شاعر شدن جدی هستی. اصلاً نگران نباش و سعی کن که از پله‌های شعر یکی‌یکی بالا بروی.

نصر

دوست گرامی، خانم دریا پویان

با سلام، نامهٔ محبت‌آمیز شما همراه با سه شعر ارسالی به دست‌مان رسید. از لطف‌تان ممنونیم. اگر جواب نامه‌تان را دیر دریافت می‌کنید، به دلیل تراکم نامه‌ها و اشعار ارسالی است و ما را می‌بخشید.

در هر حال شاید اظهارنظر در مورد سه شعر با هم و در یک نامه کار درستی نباشد، اما اجمالاً باید یادآور شویم که در شعر «دریا در آسمان» فعل «می‌دوز» درست به نظر نمی‌رسد و بهتر است اصلاح شود، و یا ترکیب «خیمه‌های بلند آزاد» به نوعی ثقیل و نامفهوم جلوه می‌کند. باری، برای نظرخواهی در مورد اشعارتان، همچنان که در نامه اشاره کرده‌اید، می‌توانید با تلفن مرکز تماس

بگیرید تا در حد امکان مساعدت لازم درباره آن به عمل آید.

مرکز شعر جوان

دریاجان

تازگی‌ها خیلی زود از کوره در می‌روی. چرا؟ به نظرم کمی متوقع شده‌ای. نوشته‌ای جواب نامه‌ات را خیلی سرسری داده‌اند، با لحنی رسمی و مسخره. اما فراموش نکن که این اولین نامه تو بوده. تازه آن‌ها خواسته‌اند با تو تلفنی صحبت کنند. شاید توضیحات تلفنی‌شان صمیمانه‌تر باشد و بتواند کمکت کند. و این مشکل توست که اصلاً از مکالمه تلفنی خوشت نمی‌آید. خیلی‌ها تمام کارهای روزانه‌شان را با همین تلفن انجام می‌دهند. البته تو هم حتماً برای خودت استدلالی داری که در هر صورت برایم محترم است. اما این که نوشته‌ای دیگر هیچ‌وقت برای‌شان نامه نمی‌نویسی، به نظرم تصمیمی است که با عجله گرفته شده. به هر حال همه چیز به خودت بستگی دارد. می‌توانی شعرهایت را برای هر کسی که دوست داری بخوانی و بفرستی. من می‌خواهم یک ماهی بروم شمال. هوای اینجا خیلی آلوده شده و اصلاً برای حوری خوب نیست. آنجا منظره‌های بکری هم برای عکاسی پیدا می‌شود. اگر جواب نامه‌های بعدی‌ات کمی دیر شد، نگران نشو. راستی، چند روز پیش پدرت آمد دفتر دیدنم. کمی از روزهای خوب جوانی حرف زدیم و بعد صحبت تو شد. می‌گفت که دوست دارد ما (یعنی من و تو) همدیگر را ببینیم. شاید بتوانیم دوستان خوبی برای هم باشیم. اما من به دلایلی دوست ندارم حالا حالاها با هم روبه‌رو شویم. من هم برای خودم دیوانه‌ای هستم. (درست مثل تو!) حالا شاید یک‌روزی برایت گفتم چرا؛ وقتی برای اولین بار همدیگر را دیدیم! پدرت می‌گفت که تو خیلی گوشه‌گیر هم شده‌ای. مهمانی نمی‌روی و با کسی معاشرت نمی‌کنی. البته این مشکل بزرگی است. تو باید دوستانی صمیمی داشته باشی تا بیشتر در جریان زندگی وارد

شوی. شعر گفتن به معنای پس زدن زندگی نیست. باید تجربه پیدا کنی. از خودت بیرون بیا و دوروبرت را خوب زیر نظر بگیر. داشتم کتابی از اوکتاویوپاز را ورق می‌زدم. نمی‌دانم سنگ آفتاب‌اش را خوانده‌ای یا نه؟ این کشف‌های شاعرانه را از قسمتی از این شعر او برای انتخاب کرده‌ام؛ ببین وقتی شاعری از خودش بیرون می‌زند، چه چیزها که کشف نمی‌کند:

من آن لحظه را می‌جویم که به دلکشی پرنده‌ای‌ست،
 من آفتاب را در ساعت پنج عصر می‌جویم
 که آرام بر دیوارهای شنگرفی فرومی‌افتد،
 زمان انبوه میوه‌هایش را می‌رسانید
 و چون ترک برمی‌داشتند دختران دوان دوان
 از اندرون گلی رنگ آن‌ها بیرون می‌آمدند
 و در حیاط‌های سنگی مدرسه‌شان پراکنده می‌شدند،
 یکی از آنان با قامتی به بلندی پاییز
 و جامه‌ای از نور در زیر آسمانه‌ها می‌خرامید
 فضا به گرد او می‌پیچید
 و با پوستی دیگرش می‌پوشاند که طلایی‌تر و شفاف‌تر بود،

.....

پس نگاه کردن را تجربه کن.

خدانگهدار

نصر

همیشه شعر چنان به نظر می‌رسد که گویا بر فراز قتل معروف
آلپ قرار دارد؛ در حالی که شعر در علف‌ها و زیرپاها افتاده
است. تنها باید خم شد، آن را دید و از زمین برداشت.

بوریس پاسترناک

دریاجان

نمی‌دانی توی این شالیزارها نگاه آدم چه رنگ‌ها که نمی‌بیند. دلم می‌خواست
چشم‌های تو هم این رنگین‌کمان زندگی را می‌دید. هر لحظه‌اش شعری ناب
است، و این مه که روی همه چیز پرده‌ای رازآلود می‌کشد... چقدر خیال وسعت
می‌گیرد. چقدر اندیشه پرواز می‌کند... بوی شبدر، بوی تن اسب، خنکی شب‌نم
روی پیشانی!

راستی اگر همین حالا از تو بخواهم همه آنچه را که دیروز برایت اتفاق
افتاده، تعریف کنی، چه توضیحی می‌دهی؟ آیا همه جزئیات لحظه‌هایت را به
یاد داری؟ می‌دانی دقیقاً چه اشیائی را دیده‌ای؟ از کنار چه مناظری رد شده‌ای؟
آیا حرف‌های معلمت را در ذهنت ثبت کرده‌ای؟ همسایه‌تان دیروز چه لباسی
پوشیده بود؟

شاید بگویی چه اهمیتی دارد؟ شاید بگویی این همه دقت به چه دردی
می‌خورد؟ البته اگر بخواهی فقط برای زنگ انشا چیزهایی بنویسی و دیگر هیچ،
حرفی نیست. اما اگر می‌خواهی واقعاً بنویسی و شاعر شوی، هرگز در اهمیت این
سؤال‌ها شک نکن. همان‌طور که یک دانشمند در اول راه نیاز به دانش‌اندوزی
دارد و یک ورزشکار نیاز به نرمش و پرورش عضلاتش، تو برای شاعر شدن
باید بتوانی چشم‌هایت را خوب به کار بگیری. باید یاد بگیری به هرچه که در
اطرافت می‌گذرد، با دقت بیشتری نگاه کنی، حتی افتادن برگی از درخت نباید از
چشم‌هایت پنهان بماند. این قدم بعدی است. پله دیگری از اولین پله‌های نردبان

شعر که اگر بشکند، نمی‌توانی بالاتر بروی. اگر به درخت چنار کوچه‌تان دقیق نگاه کنی، چطور می‌توانی جزئیاتش را توصیف کنی؟ اگر دقیقاً به چهره مادرت خیره نشوی و از لابه‌لای چشم‌هایش مهربانی او را کشف نکنی، چطور می‌توانی برایش شعر بگویی؟ اگر از کنار دوستت به سرعت رد شوی، بی آن‌که او را ببینی، چگونه می‌فهمی در این روزها چه اتفاقی برایش افتاده؟

پس اولین قدم را به یاد بسپار و جدی بگیر. نگاه کن و از آنچه در اطرافت می‌گذرد، با بی‌توجهی نگذر... اما نگاه کردن تنها هم کافی نیست. می‌دانی نگاه شاعر باید چگونه باشد؟ با چه ویژگی‌هایی؟ نامه بعد را با جواب این سؤال‌ها شروع می‌کنم. البته نگاه کردن به شعرها هم برای شناخت نگاه شاعرانه کمک خیلی خوبی است:

ما از کشف کردن دست نخواهیم شست، و انجام همه کاشفی‌های ما رسیدن به آنجا خواهد بود که از آنجا آغاز کردیم تا آنجا را برای نخستین بار بشناسیم. از میان دروازه ناشناس در یاد داشته، آن‌گاهی که آخرین خطه زمین آبی است که آغازگاه ما بود؟ در سرچشمه درازترین رودها، صدای آبشار پنهان و کودکان ناشناس در درخت سیب (ناشناس چون سراغ‌شان را نگرفته‌اند) کودکان شناخته شده‌اند، اما در سکون بین دو آبکوه به گوش می‌آیند...

از چهار کوانتِ تی. اس. الیوت

پس بهتر نگاه کن و در هر نگاه، کشفی تازه کن.

نصر

دریای آبی آسمانی!

پله بعدی چگونه نگاه کردن است. نگاه یک شاعر با نگاه یک آدم عادی تفاوت زیادی دارد و البته حتی نگاه دو شاعر نیز با هم متفاوت است. و اصلاً همین تفاوت است که شعر را همیشه زنده نگه می‌دارد. اگر این‌گونه نبود.

آن وقت با توجه به این همه موضوع و تصاویر یکسانی که در اطراف ما وجود دارد و همگی شبیه به هم‌اند، همه چیز تکراری می‌شد. نگاه شاعر باید به گونه‌ای دقیق و موشکافانه باشد و آن چیزهایی را ببیند که از چشم همه پنهان مانده است. گذشته از دیدن و دقیق دیدن، تو به عنوان یک شاعر باید به اطرافت طوری نگاه کنی که همه چیز شکل تازه‌ای داشته باشد. تجربه دیدنت را از حس و اندیشه‌ات عبور بده و با خلاقیت گره بزنی. سعی کن آنچه که می‌بینی درست همان چیزی نباشد که دیگران می‌بینند. در اینجا است که شعر متولد می‌شود. به جزئیات نگاه کن!...

بعد به سراغ شعر شاعران برو. مثلاً در درخت عمیق شو، در رشدش، حرکتش، زندگی‌اش، حس و علاقه‌اش. بعد ببین نگاه شاعران مختلف به آن چگونه بوده است. ردپای درخت را در شعرهای‌شان دنبال کن. بین چطور برگ درختان می‌تواند دفتر معرفت کردگار باشد و شاخه‌هایش همچون دستانی در حال نیایش، سرکشیده به سوی آسمان!

برگ درختان سبز در نظر هوشیار

هر ورقش دفتری است، معرفت کردگار

سعدی

این درختانند، همچون خاکیان دست‌ها بر کرده‌اند از خاکدان

با زبان سبز و با دست دراز از ضمیر خاک می‌گویند راز

مولوی

و حالا تو می‌توانی این حرکت را مثل یک بازی دنبال کنی. آن وقت است که می‌بینی در همین چیزهای تکراری، چقدر حرف تازه هست (به‌خصوص اگر درختش بلوط باشد!)

پنجاه هزار شعر و رمان و غیره خواندم که از برگ ریزان سخن
می‌گفت

پنجاه هزار فیلم دیدم که برگ ریزان را نشان می‌داد
پنجاه هزار بار برگ ریزان را دیدم
افتادن و غلتیدن و پوسیدن برگ‌ها را
پنجاه هزار بار خشن خشن بی‌جان آن‌ها را زیر کفش‌هایم
احساس کردم

در کف دستم و در نُک انگشتانم
اما دیدن برگ ریزان باز هم دلم را به درد می‌آورد
به‌خصوص برگ ریزان در بولوآرها
به‌خصوص اگر بلوط باشد
به‌خصوص اگر بچه‌ها از آنجا بگذرند
به‌خصوص اگر هوا آفتابی باشد
به‌خصوص اگر آن روز خبر خوشی درباره‌ی دوستی شنیده باشم
به‌خصوص اگر آن روز قلبم درد نگرفته باشد
به‌خصوص اگر آن روز یقین داشته باشم که آن‌که دوستش دارم،
دوستم دارد

به‌خصوص اگر آن روز با انسان‌ها و با خودم آشتی باشم دیدن
برگ ریزان دلم را به درد می‌آورد.
به‌خصوص برگ ریزان در بولوآرها
به‌خصوص اگر بلوط باشد...

ناظم حکمت

یا می‌توانی مثلاً در روانیِ آب رها شوی و به نگاهی تازه از آب برسی و بعد
جریانش را در شعر شاعران دنبال کنی.

این تمرینی پرهیجان و آموزنده است. دوست دارم وقتی به خانه می‌رسم و صندوق نامه را باز می‌کنم، یک پاکت بزرگ از تو در آن باشد با نمونه‌های زیادی از تجربه‌های خودت و شعر شاعرانی که می‌شناسی. اصلاً چطور است گاهی نامه‌ات را با یک تمرین تمام کنی؟ به نظر من که فکر محشری است.

نصر

دریای کوچک خوبم

چرا فقط دنبال مثال‌های غصه‌دار می‌گردی: اشک، غم، تنهایی و...؟ فکر می‌کنی این‌ها تو را به کجا می‌برد؟

شنیده‌ای که شعر یک‌جور درد است. درست است که جبران خلیل جبران هم گفته است، «شعر عبارت است از مقدار زیادی شادی، رنج و سرگشتگی، به‌اضافه مقدار کمی لفظ و لغت»، اما پس تکلیف آن شادی نخستین چه می‌شود؟ تازه چرا می‌خواهی این درد را با تلقین باور کنی؟ مگر با غصه خوردن و گوشه‌ای نشستن کاری درست می‌شود؟ شعر، اشک و آه و زاری نیست. یادت باشد. شعر نوعی بیداری است. تولدی دوباره است. در شعر، روحی موّاج و پرحرکت زندگی می‌کند. قلبی عاشق و پرشور می‌تپد.

تازگی‌ها ارتباطم با یکی از بچه‌های مرکز خیلی زیاد شده. ما مرتب برای هم نامه می‌نویسیم. نشانی‌اش را برایت می‌فرستم. تو که نامه‌نگاری را دوست داری، این طوری می‌توانی یک دوست خوب مکاتبه‌ای پیدا کنی. من توضیحی درباره‌اش نمی‌دهم. فقط می‌گویم که می‌دانم آن قدر مهربان است که نامه‌ات را بی‌جواب نگذارد. اسمش راضیه است و در یکی از روستاهای یزد زندگی می‌کند. معطل نکن. برایش از تو نوشته‌ام. او هم تنهاست. از داشتن دوستی مثل تو خوشحال می‌شود. باور کن.

نصر

(راستی، اگر می‌شود چند تا از آخرین شعرهایت را با نامه بعدی برابرم

بفرست. می‌خواهیم مجموعه شعری از برگزیده کارهای بچه‌های مرکز چاپ کنیم. متشکرم.)

خانم دریا پویان

سلام. نامه شما به دستم رسید و بی‌نهایت خوشحالم کرد. شما با محبت خود مرا شرمند می‌کنید.

نوشته بودید می‌خواهید چند کتاب شعر برایم بفرستید. شما را به خدا این کار را نکنید. چون مرکز هم یک زمانی برایم نوشت که کتابی برایم پست کرده، ولی من نه تنها کتابی دریافت نکردم، بلکه از آن زمان تاکنون هیچ نامه دیگری هم از مرکز به دستم نرسیده است! می‌ترسم شما هم دیگر نامه ننویسید. حتی فکر کردن به این موضوع نگرانم می‌کند. جداً آرزو می‌کنم باز هم نامه شما را بخوانم.

خانم پویان، من اصلاً بلد نیستم شعر خوب بگویم. حتی بلد نیستم مثل بعضی‌ها حرف‌های قشنگ قشنگ بزنم. اما به‌رحال آدمم و هر آدمی هم احساساتی دارد. مثلاً وقتی نامه شما را خواندم، گریه کردم. نمی‌دانم چرا. همین‌طوری! از خوشحالی بود و زیر لب چند بار با خودم زمزمه کردم: «دریا پویان». نمی‌دانم. شاید هم نامه شما یک نامه معمولی بود. یا یک تعارف رسمی و معمولی (امیدوارم این‌طور نباشد). و اگر این‌طور است معذرت می‌خواهم که اشتباه برداشت کرده‌ام.

دل‌م می‌خواهد کمی برای تان درد دل کنم. از فکرهایی برای تان نویسم که همیشه رنجم می‌داده و هیچ‌وقت کسی نبوده تا برایش از آن‌ها حرف بزنم. درست است. من در روستا زندگی می‌کنم و شعرهای کمی خوانده‌ام. اما این باعث نمی‌شود که فکر نکنم: فکر کردن جزئی از وجود من است. من همیشه وقت‌های پشت دار قالی‌ام را به فکر کردن می‌گذرانم. همیشه با خود تکرار

کرده‌ام که نباید کسی باشم که از من می‌خواهند. باید کسی باشم که هستم. کسی که واقعاً هستم. اما من کیستم؟ از اول این بزرگ‌ترین سؤال بوده است و همیشه فکر کرده‌ام که تنها شعر می‌تواند پاسخگویی به این سؤال بی‌جواب باشد:

بیگانه وضعیم، یا آشنائیم ما نیستیم اوست، او نیست مائیم
 پنهان‌تر از بودر سازِ رنگیم عریان‌تر از رنگِ زیرِ قبائیم
 پیدا نگشتیم، خود را چه پوشیم پنهان نبودیم، تا وانمائیم
 پیش که نالیم؟ داد از که خواهیم؟ عمری ست با خویش از خود جدائیم
 هر سو گذشتیم، پیدا نگشتیم رفتارِ عمریم، بی‌نقش پائیم
 این کعبه و دیر تا حشر باقی ست ما یک دو دم بیش دیگر کجائیم؟
 سیرِ دو عالم کردیم لیکن جایی نرفتم کز خود برآئیم
 گر بحر جوشید، ور قطره بالید ما را نفهمید جز ما که مائیم

من هنوز نمی‌دانم که واقعاً منظور بیدل از این شعر چه بوده است. هرچه هست، بیدل است و سبک هندی! اما همیشه این شعر را به این دلیل می‌نویسم که حرف دل مرا می‌زند. یک حقیقت انکار نشدنی.

خانم پویان، نمی‌دانم چرا این حرف‌ها را برای شما نوشتم. شاید به این دلیل که یقین دارم شما حرف‌های مرا می‌فهمید. اگر باز هم برایم نامه‌ای نوشتید، حتماً بنویسید که چطور با مرکز آشنا شده‌اید. دوست دارم بدانم. ضمناً دوست دارم که اگر زودتر برای استاد نصر نامه نوشتید، حتماً سلام را به ایشان برسانید.

روز به‌خیر

راضیه

دخترجان

خوشحالم از این‌که خوشحالی. توی پاکت برای اولین بار چند گل خشک

گذاشته بودی. قشنگ بودند. نوشته‌ای دوست جدیدت برای تو شبیه یک رؤیاست، شبیه یک خواب است و تو می‌ترسی از آن بیدار شوی. شاید هم این‌طور باشد. شاید اصلاً زندگی هم یک خواب کمی بلند باشد. تنها کمی بلندتر از خواب‌های همیشگی! اما مهربانی همیشه در روستا و دل طبیعت جای گسترده‌تری دارد. دغدغه آدم‌های ساده روستا همین دوستی‌های بی‌شیله‌پله است. در رودهای روستا شعری روان جاری است. شعر در باغ‌های روستا هر سال هزار شکوفه می‌کند. ...

اما تو باز هم که همان دختر تند مزاج و عجول همیشگی هستی. می‌خواهی از شعر بدانی؟ مقدمه را کوتاه کنم؟ می‌دانی رایتر ماریا ریلکه شاعر در نامه‌اش به شاعری جوان چه نوشته است؟ .. پس بخوان:

باید بگذارد که هر تأثیری در شما، در عالم تاریکی، در عالم بیان‌ناپذیر، در عالم ناهشیاری و در این عالم‌ها که راه‌شان بر قبل بسته است، به بار بیاید. با شکیب و فروتنی منتظر باشید تا روشنایی نوینی جلوه‌گری کند. هنر از پرستندگان خود و آفرینندگانش همین را می‌طلبد. در اینجا زمان مقیاس نیست، یک سال به شمار نمی‌آید و ده سال طولی ندارد. هنرمند کسی است که حساب نمی‌کند. هنرمند درختی است که می‌روید؛ بی‌آن‌که در رویدن شتاب کند. با اعتقاد پیش‌بادهای سخت زمستان پایداری می‌کند و هرگز ترسی ندارد از این‌که مبادا بهار نیاید. بهار می‌آید، اما نمی‌آید، مگر برای کسانی که می‌توانند شکیبایی کنند و چنان آرامشی دارند که گویی از دیوان قضا، خط لسانی برای‌شان رسیده است. من هر روز به بهای دردهایی که تقدیم‌شان می‌کنم، این نکته را بهتر در می‌یابم که صبر مایه توفیق است.

پس صبر داشته باش! برایت نوشته بودم که من همیشه مقدمه‌هایم طولانی‌تر از اصل مطلب است. اما اینجا وقتی صحبت از شعر می‌شود، احساس می‌کنم که واقعاً باید مقدمه طولانی‌تر از متن باشد. آنچه که درباره شعر گفته‌اند و من هم

بعدها کمی برایت از آن خواهم گفت، حرف‌هایی است که اگر با مقدمه شاعری خوب آشنا شوی، خودت به دنبالش خواهی رفت. من در طول این بیست و نمی‌دانم چند سال شاعری، با شاعران جوان زیادی آشنا شده‌ام. نامه‌ها و شعرهای زیادی از آن‌ها خوانده‌ام. مشکل بیشتر آن‌ها ندانستن وزن و قافیه و یا نداشتن عاطفه و حس در شعرهایشان نیست. مشکل بیشتر آن‌ها این است که هنوز شعر را نشناخته‌اند و معنی شاعر برای‌شان روشن نیست. آراستن کلمات موزون در کنار هم کار سختی نیست و از عهده هر کسی برمی‌آید. مهم همین مقدمه‌هاست: نگاه کردن. چگونه نگاه کردن، عادت نکردن. . . و همان سؤالی که راضیه اول از همه برایش مطرح شده بود: «من کیستم؟» اولین سؤال شعر این است. نه اینکه وزن و ریاضی چیست یا قصیده کدام است؟

می‌دانم که ذهنت را یکدفعه به هم ریخته‌ام. اما این آشفتگی لازم است. می‌خواهم امروز رازی را برایت فاش کنم که پیش از این به کسی نگفته‌ام. چندین سال از بهترین روزهای جوانی‌ام شعر گفتم و شعر گفتم. شعرهایی بی‌غلط. بی‌اشکال و زنی، اما بی‌حرف، بی‌نگاه. حالا که نگاه می‌کنم، دلم برای آن شعرها و آن روزها می‌سوزد. فقط به درد سوختن می‌خورند. بیچاره‌ها! شعر نیستند. رژه‌ای هستند بی‌معنی، از کلماتی که حرف مرا نمی‌زنند و خون من در رگ‌هایشان نیست. چقدر کلمه را تلف کرده‌ام. از خودم شرمنده‌ام. من نمی‌توانستم حافظ شوم یا مولوی. پس چرا ادای‌شان را در می‌آوردم؟ بهتر نبود خودم می‌بودم؟ و من چه کسی بودم؟ نمی‌دانستم. نه تنها خودم، شعر را هم نمی‌شناختم. فقط ظاهرش را دیده بودم. از آب و رنگش خوشم آمده بود، اما درونش را نمی‌شناختم. یاد شعر مولوی افتادم:

عشق‌هایی کز پی‌رنگی بود عشق نبود، عاقبت ننگی بود

من عاشق رنگ و آهنگ شعر شده بودم. آهنگ و رنگی ظاهری. مهم این

است که تو بتوانی دوستی را پیدا کنی که تو را بفهمد و درونش به تو نزدیک باشد. مثل دوستی تو و راضیه. تو هنوز راضیه را ندیده‌ای. ممکن است او زشت یا زیبا باشد، ولی چه اهمیتی دارد؟ تو از افکار او خوشتر آمده و این است که برایت مهم است. مهم این بود که تو راضیه را پیدا کنی، دوستی که دنبالش می‌گشتی، از میان هزارها آدمی که در ظاهر مثل او هستند، و وقتی او را پیدا کردی، دیگر دوستی‌تان پیش خواهد رفت. مطمئن هستم.

شعر هم همین‌طور است. آن سال‌ها من دوستی‌ام را با موجودی ادامه می‌دادم که اصلاً شعر نبود. باز هم احساس می‌کنم در مقدمه زیاده‌روی کرده‌ام و حالا که رسیده‌ام به اصل ماجرا، خسته شده‌ام. بقیه را خودت در ذننت دنبال کن. شاید چند روزی همه ذننت را اشغال کند. آن قدر فکر کنی که لُپ‌هایت گل بیندازد. شاید هم مثل نیوتن ساعت را به جای تخم‌مرغ توی آب‌جوش بیندازی. چه می‌دانم!

نصر

پیوست: اگر هم هنوز کتاب‌هایی را به تو معرفی نکرده‌ام، به دلیل همان چیزهایی است که برایت نوشتم. عجله نکن. تو الان چند ماهی بیشتر نیست که در شعر متولد شده‌ای. پس بگذار کودکی‌ات را به آرامی سپری کنی. خیلی هم برای بزرگ شدن و پیر شدن عجله نکن. بعد حسرت دوران کودکی شعرت را می‌خوری، مثل من! پس فکر کن و فکر کن. بنویس و بنویس. کودک ذننت را آزاد بگذار. بگذار از هر درختی که می‌خواهد بالا رود. با کلمات قایم‌باشک بازی کند و در فضای شعر تا دلش می‌خواهد ورجه ورجه کند. اصلاً مثل یک مادر بزرگ پیر اخم‌بی‌حوصله نباش.

دریای طوفانی!

باید می‌دانستم. تو حرف‌های مرا جدی نمی‌گیری. چون با گوشت و استخوانت

تجربه‌شان نکرده‌ای. تفاوت تجربه کرده‌ها و تجربه نکرده‌ها همیشه در همین است.

بعد از سه ماه برایم نامه می‌نویسی. نامه‌ای چند خطی. نه مطلبی و نه شعری. فقط همین که چون شعری از تو در مجموعه شعر اول مرکز نیست و از راضیه هست، آن کتاب را برای راضیه پست کرده‌ای، چون نیازی به خواندنش نداری. از لایه اول ذهن خودم و تو عبور می‌کنم و می‌روم سراغ لایه‌های بعدی. درونی‌ترها: حسادت. درست می‌گویم؟ شیرین‌ترین موریانه‌ای که می‌تواند درون هر شاعر رخنه کند.

درست است. من باید باز هم از تو معذرت بخواهم. در نامه قبلی برایت نوشته بودم که شعرهایت چاپ نمی‌شود. شاید فکر کنی بدجنسی کرده‌ام. شاید فکر کنی دوستی تو با راضیه هم نقشه‌ای بوده، تا تو را بشکنم، تا خردت کنم. شاید باز هم احساس ناامیدی کنی، اگر بگویم شعرهایت برای چاپ در مجموعه هنوز مناسب نیست. باید صبر کنی. گفتم که هنوز باید صبر کنی.

اما به هر حال باید همه این‌ها را پیش از این می‌گفتم. صداقت خیلی خوب است. چیزی که تو همیشه داشته‌ای. از همان روزهای اول؛ یادم است که گفتم ترجیح می‌دهم فقط با من مکاتبه کنی. پدرت هم تعجب کرد. آخر من هم هیچ توضیحی ندادم. شاید چون وقتی کسی را نینیم راحت می‌توانم از حس‌هایم برایش بنویسم، پس حالا هم می‌خواهم از چیزی برایت بنویسم که اگر الان رویه‌رویم بودی، حتی یک کلمه‌اش را هم نمی‌توانستم بگویم. می‌دانی؟ حیف که تو پدر نیستی و پدر نشده‌ای (و شاید بهتر بود بگویم مادر نیستی و مادر نشده‌ای). تا بدانی پدر بودن یعنی چه!

اما من پدر شده‌ام. بارها و بارها پدر شده‌ام. اگرچه تو و دیگران نمی‌دانید. اگرچه فرزند ندارم، اما پدر شده‌ام و می‌دانم این حس که وقتی بجهات از تو انتظار کمکی دارد و تو نمی‌توانی کمکش کنی، چه حسی است. وقتی که می‌دانی او به این کمک نیاز دارد و تو به عنوان یک پدر باتمام وجودت این نیاز

را می‌فهمی، اما باید تنه‌ایش بگذاری، تا خودش روی پایش بایستد، یعنی چه. می‌دانی من در این جور مواقع چه می‌کنم؟ یا الکی به روی بچه‌ام می‌خندم تا بداند هنوز پدری دارد (فقط می‌خندم برای آن‌که بداند پدرش هنوز می‌خندد...) و یا سکوت می‌کنم و رویم را برمی‌گردانم تا از زیر نگاه التماس آمیزش، از زیر دست‌هایش که به تمنا به طرف من دراز شده‌اند، از زیر نگاهش که سوراخ سوراخ می‌کند، فرار کنم. اگر دیده‌ی از جواب تو هم فرار کرده‌ام، برای این است که نمی‌توانستم لبخند را توی پاکت بگذارم و برایت پست کنم! البته تو می‌توانی خیال کنی مثل پدری بی‌خیال سکوت کرده‌ام تا خودم را راحت کنم یا....

اما نمی‌دانم چرا همیشه در مورد شعرهای تو سخت‌گیرتر بوده‌ام. شاید اگر نمی‌شناختمت، شاید اگر نمی‌دانستم چقدر حساسی...
می‌دانم دلیل‌هایم اصلاً برایت قانع‌کننده نیست. اما اگر برای پدرت تعریف کنی، حتماً حس‌های پدرانه‌ مرا خواهد فهمید.

نصر

قاصدک! هان، چه خبر آوردی؟
از کجا وز که خبر آوردی؟
خوش خبر باشی، اما، اما
گرد بام و در من
بی‌شمر می‌گردی.

انتظار خبری نیست مرا
نه زیاری نه زدیاری و دیاری - باری.
برو آنجا که بود چشمی و گوشه‌ی باکس،

برو آنجا که تو را منتظرند.
 قاصدک!
 در دل من همه کورند و کردند.

دست بردار از این در وطنِ خویش غریب.
 قاصدِ تجربه‌های همه تلخ،
 با دلم می‌گوید
 که دروغی تو، دروغ؛
 که فریبی تو فریب.

قاصدک! هان، ولی... آخر... ای وای!
 راستی آیا رفتی با باد؟
 با توام آی! کجا رفتی؟ آی...!
 راستی آیا جایی خبری هست هنوز؟
 مانده خاکستر گرمی جایی؟
 در اجاقی - طمع شعله نمی‌بندم - خُردک شری هست هنوز؟

قاصدک!
 ابرهای همه عالم شب و روز
 در دلم می‌گیرند.

مهدی اخوان ثالث (م. امید)

خانم دریا پویان
 اما این دفعه قاصدک دروغ نبود! نامه‌ شما رسید و یک دنیا خوشحال شدم. هدیه
 بزرگی بود. اولین شعر چاپ شده‌ام! اما اصلاً راضی به زحمت‌تان نبودم. چرا

کتاب خودتان را برای من فرستادید؟ چرا این قدر مهربان هستید؟ باور کنید که من طاقت این همه محبت شما را ندارم. اصلاً عادت ندارم کسی این قدر دوستم داشته باشد! طبیعی است که من خوشحال شدم، اما دوست نداشتم این کار را بکنید. چون یک لحظه فکر کردم که دوستی من و شما کم‌کم دارد مثل یک همزیستی می‌شود که در آن فقط یک نفر سود می‌برد. اما مگر شما هم با مرکز ارتباط نداشتید؟ پس چرا شعر شما توی کتاب نبود؟ فکر کردم حتماً شعرهای شما پخته‌تر از آن هستند که کنار شعرهای تازه کارها قرار بگیرند. نکند شما خودتان از بررسی‌کنندگان اشعار هستید و صدایش را در نمی‌آورید؟... باید از استاد پرسیم... اما نه، هرطور خودتان راحت هستید. اگر هم نمی‌خواهید، مجبور نیستید چیز زیادی از خودتان بنویسید. حتی می‌توانید هیچ‌کدام از شعرهای تان را هم برایم ننویسید.

در نامه قبلی نوشته بودید که شما هم همیشه فکر می‌کرده‌اید که پشت‌دار قالی باید جای خوبی برای فکر کردن و شعر گفتن باشد. بله، جای خوبی است. اما برای جامه‌عمل پوشاندن به فکرها مثل یک زنجیر است. گفتم که فکر می‌کنم و البته کم شعر می‌گویم، اما آدم از فکر کردن زیاد هم خسته می‌شود. به چه فکر کنم؟ خب، من فکر می‌کنم... به مردم بدبخت روستای خودم. به بچه‌هایی که توی خاک و خاشاک بزرگ می‌شوند و آن قدر گرسنه‌اند که همه زندگی‌شان صرف پیدا کردن غذا می‌شود و در نهایت هم بی‌آن‌که زندگی کرده باشند، می‌میرند.

این فکرها رنجم می‌دهد و می‌خواهم کاری کنم. اما بعد با خودم می‌گویم من آن قدر کوچکم که هیچ‌کاری از دستم بر نمی‌آید. آن وقت فکر می‌کنم که همه بدنم از سنگ است. واقعاً بعضی وقت‌ها باورم می‌شود که به یک سنگ سیاه تبدیل شده‌ام و می‌گویم:

دل من سنگ سیاهه، کی می‌گه سنگ صبوره؟

چشم من لونه ماره، کی می‌گه خونه نوره؟

بله، پشت دار قالی، تنها و تنها، می‌شود فکر کرد. حتی می‌شود فکر کرد که زندگی همین است. همین «نوایی» خواندن و «گل‌مولا» زمزمه کردن. دوری از همه چیز.

بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم روستای من اصلاً توی یک کهکشان دیگر است. یک کهکشان دوردست، کهکشانی که به خاکستری سرد تبدیل شده و دیگر کسی نمی‌تواند آن را ببیند. آن وقت است که دست به دامان شعر می‌شوم و دلم می‌خواهد یک جوری حرف‌هایم را به گوش دیگرانی که صدایم را نمی‌شنوند، برسانم. من حرف‌های زیادی دارم. اگر شعر نبود، بیشتر به مرگ فکر می‌کردم تا زندگی. اما حالا در کنار شعر، زندگی برایم حرف تازه‌ای دارد. باز صدای اخوان ثالث توی گوشم می‌پیچد:

مرگ می‌گوید:

هوم! چه بیهوده!

زندگی می‌گوید:

اما باز باید زیست

باید زیست.

و باز:

گاهی می‌اندیشم که شاید سنگ حق دارد

باز می‌گوییم: نه! ..

خیلی خسته‌تان کردم. نوشته بودید از شعرهایم برای‌تان بنویسم. چه بنویسم؟ شما که شاعرید بنویسید تا من هم یاد بگیرم. (دیدید که هم وقت خواندن را

داشتم و هم وقت نامه نوشتن؟ مگر می‌شود نامه یک شاعر مهربان و صمیمی به دست آدم برسد و آن وقت، وقتی برای خواندن و پاسخ دادن نباشد؟ با وجود این که شما را ندیده‌ام، خیلی دوست تان دارم. باور کنید. خیلی. خیلی.)

راضیه

ضمناً خانم پویان آرزو می‌کنم مرا «تو» خطاب کنید.

خانم دریا پویان

امیدوارم برای یک بار هم که شده «خواستن، توانستن» باشد و شما بخواهید و بتوانید در جشن عروسی من شرکت کنید.

شرکت شما در این جشن کوچک، بزرگ‌ترین آرزوی من است.

راضیه

در ضمن از طرف من استاد نصر را هم دعوت کنید. بی‌نهایت سپاسگزارم.

دخترجان

نامه‌ات پر بود از تعریف نوشته‌های راضیه. بهتر نبود یکباره نامه راضیه را برای من می‌فرستادی و خودت را راحت می‌کردی؟ من چه می‌دانم چرا دارد این قدر زود ازدواج می‌کند. اما پس چرا به جشن‌اش نرفتی؟ البته من دختر خجالتی‌ام را خوب می‌شناسم! نوشته‌ای: «حالا می‌فهمم که چرا شعرهای راضیه ارزش چاپ شدن را دارد و شعرهای من نه. چون او رنج زیادی کشیده و از نزدیک با سختی‌های زندگی روبه‌رو شده، لمس‌شان کرده، ولی من نه!»

این‌ها همه درست. اما دلیل نمی‌شود که حالا چون تو در روستا زندگی نمی‌کنی، نتوانی شعر بگویی. مگر همه شاعران روستایی بوده‌اند؟ نه، تو باید آنچه که دغدغه خودتوست، پیدا کنی. حتماً منتظری که از این نامه وارد

درس های جدی شعر شوم. اما این بار هم می خواهم از زیر این کار یواشکی در بروم. چون به مسئله ای فکر می کنم که به نظرم مهم تر است. این بار می خواهم با تو به عنوان مخاطب شعر حرف بزنم. یعنی کسی که شعر می خواند و به شعر علاقه مند است، نه کسی که شعر می گوید. می دانی، قبل از شاعری خوب، تو باید مخاطب خوبی برای شعر باشی. اگر شعر را خوب بفهمی. حتماً شعرهای خوبی خواهی گفت. آیا هیچ وقت فکر کرده ای تو، به عنوان مخاطب شعر چه وظیفه بزرگی داری؟ آیا فکر می کنی همیشه تقصیر شاعر هاست، وقتی فهمیده نمی شوند؟ نه، اشتباه نکن! نمی خواهم بگویم شاعرانی که هیچ کس حرف شان را نمی فهمد، بی تقصیرند. نه، اما در این ارتباط دو طرفه، بین شاعر و مخاطب، شعر تنها وسیله است. اگر این سه را به سه رأس مثلث تشبیه کنیم، هر کدام از این سه رأس (شعر، شاعر و مخاطب) در به وجود آمدن این مثلث نقشی دارند:



شعر نامه ای است که به دیگران می نویسیم. مثل فرستادن یک پیام رادیویی است. شاعر فرستنده پیام است و خواننده یا مخاطب گیرنده های آن. پس فرستنده و گیرنده هر دو مهم اند. شاعر می تواند با قدم های تازه این فرستنده را قوی تر کند. این کار هرچه بهتر انجام شود، شعر روشن تر و واضح تر به مخاطب می رسد. حتی شاعر می تواند دامنه امواج شاعرش را وسیع تر کند. آن وقت افراد بیشتری در محدوده شعرش قرار می گیرند. بله، می دانم. شعری که با بی تفاوتی نسبت به مخاطب و با شتاب گفته شود، به پیامی ضعیف تبدیل می شود و به زودی از بین می رود. حتی ممکن است آن قدر ضعیف شود که اصلاً به گوش کسی نرسد. اما خواننده های شعر هم به عنوان گیرنده این پیام رادیویی سهم بزرگی دارند. برای ارتباط بهتر، می شود گیرنده ها را قوی تر کرد. ما می توانیم

قدرت‌مان را بیشتر کنیم و با مطالعه، وقت و تمرین مفاهیم بیشتری از شعر بفهمیم. ما به عنوان خواننده‌های شعر باید سؤال اصلی شعر را پیدا کنیم. باید بفهمیم که شعر می‌خواهد چه چیزهایی به ما بگوید. اگر در شعر نیما، دنبال همان زیبایی‌های شعر حافظ بگردیم، مسلّم است که هیچ‌وقت موفق نمی‌شویم با نیما ارتباط برقرار کنیم. در شعر نیما باید جواب سؤال‌های دیگری را پیدا کرد. این یک ارتباط دو طرفه است. هرچه شاعر و مخاطبان شعرش با علاقه بیشتری به یکدیگر فکر کنند، این ارتباط بهتر برقرار می‌شود. آن‌وقت حتی می‌توانیم امیدوار باشیم که این ارتباط در دامنه‌ای وسیع‌تر، حتی مرزهای زمان و مکان را هم بکشند. امیدوارم تو پیش از آن‌که شاعر خوبی شوی، بتوانی خواننده و دوست خوبی برای شعر باشی. یاد شعر لنگستون هیوز افتادم که اسمش «شعر» است. شعری برای شعر!

من دوستم را دوست داشتم
او اکنون از من دور شده است
بیش از این چیزی برای گفتن نیست.

شعر پایان می‌یابد
به همان نر می‌که آغاز شد:
«من دوستم را دوست داشتم.»

باید بتوانی در هر شاعری نکته‌ها و زیبایی‌های خاص شعر او را پیدا کنی و فقط در چنین حالتی است که می‌توانی از خواندن شعر بیشترین لذت را ببری. این جمله را همیشه در ذهنت تکرار کن: «من باید بیشتر از آنچه شعر می‌گویم، شعر بخوانم.»

خواندن نوعی تجربه است. در کنار کتاب خواندن، حتماً موسیقی هم گوش کن، نقاشی هم ببین و... سعی کن برای همه‌شان مخاطب خوبی باشی و در این معامله این تو هستی که بیشترین سود را می‌بری.

نصر

دریا، دخترم

چرا همیشه دوست داری با من مخالفت کنی؟ البته فکر نکنی که من ناراحت می‌شوم، نه! اصلاً ناراحت نمی‌شوم. خوب است که همه حرف‌هایم را بی‌فکر نمی‌پذیری. این طوری ما پیش می‌رویم. اما یادت باشد وقتی داری مخالفت می‌کنی، این حق را هم به من بدهی که از نظرم دفاع کنم.

نوشته‌ای: «اگر مخاطبان شعر، شعری را نفهمند، این دلیل شکست شعر نیست. شعر بزرگ است، به ترحم نیاز ندارد. از کجا پیدا که مردم قرن‌ها پیش شعر فردوسی را فهمیده باشند؟ حتی من می‌خواهم بگویم که هنوز هم شعرهایش را نمی‌فهمند. اما شعر فردوسی چون بزرگ است، چون عمیق است، همچنان با افتخار بر قلّه‌های شعر ایستاده است. متأسفم، اما من حرف‌تان را نمی‌پذیرم.»

باشد، نپذیر. اما من حرف تو را می‌پذیرم!

حالا که جدی هستی، من هم می‌خواهم کمی جدی‌تر با تو صحبت کنم. شاید قبلاً فکر می‌کردم احتیاجی نیست، اما حالا که این سؤال بزرگ برایت مطرح شده است، نمی‌شود بی‌اعتنا از کنارش گذشت. بله، شعر بزرگ است، اما نمی‌شود به یقین گفت که مخاطبان بی‌تأثیرند. مخاطبان مؤثرند. در چنین حالتی، این شعر نیست که به ترحم نیاز دارد، بلکه این آدم‌ها هستند که نیازمند ترحم‌اند. برایت توضیح می‌دهم که چرا مخاطبان بی‌تأثیر نیستند. شعر زنجیری طلایی است، زنجیری که یک سوی آن را شاعر و سوی دیگرش را مخاطبان شعر

گرفته‌اند. شعر برای این‌که بر زمین نیفتد، به این‌ها، هر دو نیازمند است. نمی‌توان گفت که تنها شاعران‌اند که در زنده ماندن شعر مؤثرند. تاریخ نشان می‌دهد که گاهی مخاطبان شعر در انتقال و ماندگار کردن آن نقش بیشتری داشته‌اند و گاهی نیز در از بین رفتن آن. و این شاید برای آن است که مخاطبان شعر در شرایط مختلف تغییر می‌کنند. گاهی که به خودشان می‌آیند، چون تشنگانی به دنبال شعر می‌دوند و آن را جرعه‌جرعه می‌نوشند و گاهی که از خود دور می‌شوند، نیازشان به شعر را هم فراموش می‌کنند.

اما در این وقت‌ها این شعر نیست که شکست خورده بلکه این آدم‌ها هستند که خودشان و روح‌شان را فراموش کرده‌اند. البته این مرحله هم زیاد نمی‌تواند باقی بماند، چون هر انسانی، نمی‌تواند برای همیشه نسبت به دنیایش بی‌تفاوت باشد، همه آدم‌ها شاد و غمگین می‌شوند و تنهایی را می‌شناسند و تا وقتی که این حس‌ها زنده‌اند، شعر در رگ‌های تاریخ جریان دارد.

انسان‌ها حتی اگر سنگ هم شوند، نمی‌توانند نسبت به شعر بی‌تفاوت بمانند. شعر زمزمه روح آدم‌هاست و آدم‌ها چون کوه حتی اگر هیچ حرکتی هم از خودشان نشان ندهند، باز صدای شعر را برمی‌گردانند.

من با تو موافقم، شعر خیلی بزرگ است و اگر گفتم که مخاطبان باید خودشان را تقویت کنند، به خاطر خودشان و روح‌شان بوده است، نه به خاطر شعر. آن‌هایی که در زمان فردوسی و بعد از او زندگی کرده‌اند و شعرش را نفهمیده‌اند حتماً چیزی در زندگی‌شان کمتر از کسانی بوده است که او را فهمیده‌اند. شعر ماندنی است و من هرگز نمی‌خواهم ایمان تو را نسبت به آن ضعیف کنم. تا وقتی که انسان می‌خندد، گریه می‌کند، فکر می‌کند و تنها می‌ماند شعر زنده است. آدم‌ها می‌توانند سخت شوند، اما نمی‌توانند آوای شعر را بی‌جواب بگذارند. شعر مثل صدای مرد تنها در این هایکوی ژاپنی است. آواز خود را می‌خواند و جواب خود را می‌گیرد. گاهی چون فریادی بلند و گاهی چون زمزمه‌ای آرام:

«هی!» مرد تنها می دهد آواز
 «هی!» کوه تنها می دهد پاسخ

و در این میان اگر کوه تنها انعکاسی بی معنی باشد، باید برای کوه واقعاً
 متأسف شد!

نصر

دریای عزیز
 چرا فکر می کنی من برایت نامه نمی نویسم؟ آن قدر نامه می نویسم که خسته
 شوی و از دستم فرار کنی پشت کوه قاف، این طوری:

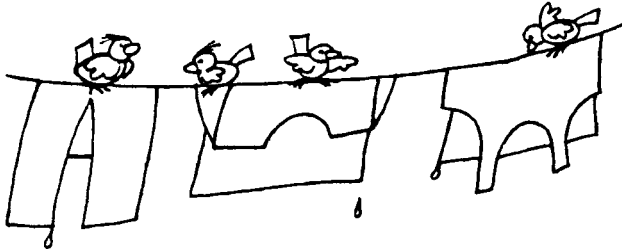


حالا می بینی! چند روز بود که نامهات به دستم رسیده بود، اما من به خاطر
 امتحان هایم نتوانستم جوابت را بدهم. کارهای خانه که هیچ! دعا کن تجدید
 نشوم. این کتاب های دبیرستانی خیلی سخت است و متفرقه درس خواندن از آن
 هم بدتر است. وای، نمی دانی چه غذایی دارد! ..



دریا جان! حالا که دارم نامه می نویسم. صبح
 زود است. باد خنکی می وزد و گنجشک هایی
 که روی بسام صُفّه لانه ساخته اند، مدام
 جیک جیک می کنند.

من دیروز بچه گنجشکی را دیدم که سر از تخم درآورد. چقدر ململی و ناز بود. چند روز دیگر مامانش به او پرواز یاد می دهد. برای این کار بچه ها می آیند روی بند رخت می نشینند. این طوری:



و نمی دانی چقدر تماشایی است. گاه گاهی من بند رخت را تکان تکان می دهم و می گویم: «گنجشک پراکلاغ پرا!» و آن وقت خیلی به من خوش می گذرد. الان هم یکی از بچه های بُرمان آمده پیشم. (نمی دانم می دانی یا نه، ما به بچه های بز می گوئیم: کره. تلفظش هم مثل همان کره ای است که می خوریم.) آخر دریا، بز ما سه قلو زاییده. دو تا دختر و یکی پسر. من حالا با یک دستم با کره کوچولو بازی می کنم.

دریاجان، من فکر می کنم گذشته از دردها و رنج ها، زندگی خیلی قشنگ است و یا این که می تواند خیلی قشنگ باشد. آره، می تواند خیلی قشنگ باشد. هروقت که پیشم آمدی من به تو سبزه هایی را نشان می دهم که از لای موزاییک اتاق سردرآورده اند و زیر قالی افقی رشد کرده اند و هنوز سبز هستند. کنار جوها پونه درآمده و روی دیوارها حتی خار هم سبز شده!

اما من اینجا چیزهای دیگری را هم می بینم. مثلاً دخترهایی را می شناسم که تا به حال پای شان را از ده بیرون نگذاشته اند و اگر به آن ها بگویی: «زمین گرد است» از تعجب شاخ در می آورند. بچه هایی که از چهار، پنج سالگی باید قالیبافی یاد بگیرند و بعد هم که به مدرسه می روند و برمی گردند، باز پای دار

قالی می‌نشینند و مشق نوشتن‌شان قالبیافی است. دختری را می‌شناسم که با قالبیافی خرج دو خواهر کوچک‌تر و مادر روانی‌اش را می‌دهد...

چقدر خسته‌ام. نمی‌دانی. فکر می‌کنم ما خیلی ساده از کنار مسایل زندگی رد می‌شویم؛ خیلی ساده همه‌چیز را نادیده می‌گیریم، یا مثلاً برای این‌که خودمان را ناراحت نکنیم، طوری حساب می‌کنیم که حق با خودمان باشد. اما من نمی‌خواهم به خودم حق بدهم.

دریای خویم، نمی‌دانم چرا این‌ها را برای تو می‌نویسم. همین طوری! و چون با هم دوستیم، فکر می‌کنم می‌توانیم حس و حالِ همدیگر را درک کنیم. این‌ها همه برای این است که بگویم یک وقت‌هایی آدم احساس می‌کند مجبور است حسش را یک‌جوری بیرون بریزد. مثل یک بی‌تابی و در مورد من درست همین وقت‌هاست که شعر می‌آید. احساس می‌کنم فقط شعر می‌تواند کنارم بنشیند و دستش را با مهربانی روی شانه‌ام بگذارد و نه هیچ چیز و هیچ‌کس دیگر.

راستی دریاجان، من نقاشی چهره‌ات را بالای نامه‌ات دیدم. تو چقدر خوشگلی دختر!

این هم یک نقاشی به سبک تو از قیافه من. امیدوارم نترسی.

در انتظار نامه‌ات

راضیه



تو کی از این همه سؤال خسته می‌شوی دختر؟ سرم گیج می‌رود، هر بار که نامه‌ات را می‌خوانم: «پس کی عروض و قافیه را یادم می‌دهید؟ نیما برای چه این شعر نو را از خودش درآورد، مگر حافظ بلد نبود این طوری شعر بگوید؟ رباعی

با دویستی چه فرقی دارد؟ به نظر شما راضیه آدم عجیب و غریبی نیست؟ آخر چطور یک آدم روستایی می‌تواند این‌طوری چیز بنویسد؟ این فکرهای عمیقش چطور با متفرقه خواندن و قالی‌بافتن و زود ازدواج کردنش جور در می‌آید؟...»
 بچه جان، تو قبل از همه این کنجکاوی‌ها باید درست سؤال کردن را یادگیری. متأسفم، اما جوابی برای هیچ کدام از سؤال‌هایت ندارم!

نصر

یک وقت فکر نکنی از دستت عصبانی شده‌ام و بخوای قهر کنی؟ نه، اصلاً عصبانی نیستم. تنها شاید کمی بی‌حوصله باشم. حوری دارد ماهی سرخ می‌کند و من که از هرچه ماهی و بوی ماهی است، حالم به هم می‌خورد تمام پنجره‌ها را باز گذاشته‌ام و باز هم کلافه‌ام و دوست دارم همش غُر بزوم. حوری که گوشش بدهکار نیست، پس تو مجبوری جورش را بکشی!

دریاجان

گفتم شاید خط اول نامه‌ام آن قدر عصبانیت کند که دیگر توضیح آخر نامه‌ام را نخوانی برای همین هم می‌خواهم قبل از این‌که نامه بعدی‌ات هیچ‌وقت به دستم نرسد (!) این نامه را زودتر برایت پست کنم. آن نامه را نوشتم تا به سؤال کردن بیشتر فکر کنی. چون مطلب بعدی در شعر خواندن و شعر گفتن، پرسیدن و چگونه پرسیدن است... خیلی از آدم‌ها همه چیز برای‌شان بدیهی است. حتماً تو هم یک وقتی به آن‌ها فکر کرده‌ای. برای آن‌ها هیچ‌وقت هیچ چیز عجیب نیست. آن‌ها به دنیا می‌آیند و می‌میرند، بی‌آن‌که هیچ وقت از خود چیزی پرسند. به خودشان یاد می‌دهند که به همه چیز عادت کنند، که هیچ چیز را نبینند و از هیچ چیز متعجب نشوند. چنین آدم‌هایی نه هیچ وقت از شعر خواندن لذت می‌برند و نه هیچ وقت شاعر می‌شوند. (اما تو با آن همه سؤال می‌توانی امیدوار باشی!)

برای همین می‌گویند شعر در اوج خود یک جور بازگشت به کودکی است. آخر ذهن کودک همیشه پر از سؤال است (حتی همان آدم‌های بی‌سؤال هم حتماً در کودکی‌شان خیلی سؤال داشته‌اند. اما کم‌کم سعی کرده‌اند این ویژگی‌شان را فراموش کنند یا سعی نکرده‌اند آن را فراموش نکنند!). سؤال‌هایی که در عین سادگی می‌توانند بسیار هم شاعرانه و فلسفی باشند. هیچ‌وقت یادم نمی‌رود، اولین باری که خواهرزاده‌ام، مریم، دریا را می‌دید سه ساله بود. منظورم از دریا، دریای کوچکی مثل تو نیست، دریای بزرگ را می‌گویم. خلاصه به ساحل که رسیدیم، خوشحال به سوی موج‌ها دوید. اما ناگهان ایستاد. کمی خیره‌خیره نگاه کرد و بعد با تعجب پرسید: «این آب‌ها رو کی هُل می‌ده؟» من تا آن لحظه هیچ‌وقت به چنین مسئله مهمی فکر نکرده بودم!

برای همین است که شعر به نوعی نگاه کردن به جهان از درجه دید کودک است. نگاهی از سر ندانستن. (البته ندانستنی که از سرآگاهی باشد!) و در همین وقت‌هاست که شعر متولد می‌شود، بسیاری از زیبایی‌ها و صنایع شعری به‌وجود می‌آید و مهم‌ترین مفاهیم فلسفی شکل می‌گیرد: از کجا آمده‌ام، آمدنم بهره بود؟ به کجا می‌روم؟...

شعر و اندیشه‌های شاعرانه با سؤال متولد می‌شوند، رشد می‌کنند و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شوند. حالا اگر این تولد اتفاق نیفتد، همان آدم‌هایی را می‌بینی که گفتم و کم هم نیستند، و اگر اتفاق بیفتد، آن آدم‌هایی به‌وجود می‌آیند که یکی‌شان راضیه است و حالا چون همه رشد او با سؤال‌هایی بوده که در ذهنش زندگی کرده‌اند و تو هیچ‌وقت نتوانسته‌ای آن‌ها را ببینی، ممکن است همه چیز او برایت عجیب به‌نظر برسد. بله، زندگی او هم مثل همه روستاییان اطرافش است. او قالیبافی می‌کند، او متفرقه درس می‌خواند، او زود ازدواج می‌کند، او... اما افکارش با آدم‌های دوروبرش خیلی فاصله دارد و با کمال تعجب به تو نزدیک است، تو که در تهران زندگی می‌کنی، هیچ‌وقت مجبور نبوده‌ای کار کنی و... نه، خیلی هم عجیب نیست. چون فکرهای راضیه هم از همان راهی بزرگ شده که

فکرهای تو رشد کرده است. او هم سؤال‌هایی داشته و به دنبال جواب آن‌ها بوده است. حتی ممکن است او از جهاتی عمیق‌تر از تو باشد و چیزها را بهتر ببیند. (همان‌طور که خودت هم یک‌بار اشاره کردی.) برای آن‌که او با سؤال‌های بیشتر و مهم‌تری روبه‌رو شده است.

البته زندگی کردن برای آدم‌هایی مثل راضیه چون آدم‌های معمولی اطرافش آسان نیست. حتماً اطرافیانش افکار و رفتار او را درک نمی‌کنند و شاید همین امر او را به سوی شعر می‌کشاند. او هم وقتی به جایی می‌رسد که باید یک‌جوری حرف‌هایش را بیرون بریزد. بعضی‌ها با نقش‌های قالی، بعضی‌ها با گچ و خاک، بعضی‌ها با سفال و ابزار دیگر حرف‌شان را می‌زنند. بعضی‌ها هم شعر می‌گویند. اما وقتی کسی راه شعر را انتخاب کرد، دیگر سؤال و جواب‌های او شکل خاصی پیدا می‌کنند. حالا دیگر سؤال‌ها به دنبال جواب شاعرانه می‌گردند. مثلاً دیگر سؤالی که از آب در ذهن شاعر نقش می‌بندد، نمی‌خواهد عناصر آن را کشف کند. این‌که آب همان H_2O است و در صفر درجه یخ می‌بندد و در صد درجه به جوش می‌آید، جواب سؤال‌هایی است که علم به دنبال آن می‌گردد، نه شعر. دیگر مثل شعر پروین اعتصامی، آب به پیکی تبدیل می‌شود که هیچ‌گاه راه رفته را باز نمی‌گردد. آبی که با پیامش نه تشنگی جسم، که تشنگی روح را فرو می‌نشاند:

به آب روان گفت گل ک: «ز تو خواهم

که رازی که گویم به بلبل بگویی

پیام افرستد، پیامش بیاری

به خاک ار درافتد، غبارش بشویی

بگویی که ما را بود دیده برره

که فردا بیایی و ما را بسویی.»

بگفتا: «به جوی، آب رفته نیاید
 نیایی مرا، گرچه عمری بجویی
 پیامی که داری به پیکِ دگر ده
 به امید من هرگز این ره نسویی
 من از جوی چون بگذرم برنگردم
 چو پژمرده گشتی تو، دیگر نرویی
 به فردا چه می افکنی کار امروز
 بخوان آن کسی را که مشتاق اویی
 بد اندیشه گیتی به ناگه بدزدد
 ز بلبل خوشی و زگل خوبرویی
 چو فردا شود، دیگر ت کس نبوید
 که بی رنگ و بی بوی، چون خاک کویی
 دل از آرزو یک نفس بود خرم
 تو اندر دل باغ، چون آرزویی
 چو آب روان خوش کن این مرز و بگذر
 تو مانند آبی که اکنون به جویی»

می توانی ذهنت را بیشتر و بیشتر به پرسیدن عادت دهی و اگر می خواهی
 شعر را جدی تر بگیری می توانی به دنبال جواب هایی بگردی که به شعر نزدیک
 باشد. تمرین بعدی ات این است.

و اما فکر می کنم که دیگر می شود رفت سراغ خود شعر. پس نامه بعدی ات
 را وقتی بنویس که جوابی برای این سؤال پیدا کرده باشی: شعر چیست؟

نصر

دریای خویم

نامه‌ات همین الان رسید. از این‌که حرف‌هایم را باور کرده‌ای متشکرم. پرسیده بودی: «شعر چیست؟» راستش یک بار هم استاد این سؤال را از من کرد، اما من جواب خوبی برایش نداشتم. نوشتم شعر چیزی شبیه این:

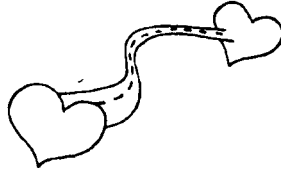


یا این است:

اما به نظر من شعر یک جور نیاز است. مثل نیاز گل به خورشید یا ماهی به آب. من هروقت نیاز داشته باشم شعر می‌گویم. حتی اگر شعرهایم تنها بمانند. حتی اگر کسی نیم‌نگاهی به‌شان نیندازد. من احتیاج دارم که حرف بزنم. به زودی خواهم مرد. باید شعرها مرا بفهمند. من به شعر گفتن نیاز دارم. وقتی به درخت‌ها نگاه می‌کنم، محتاجم که فریاد بزنم: «هرچه دیوار، از جا بر خواهم کند.» وقتی چشمم به آدم‌ها می‌افتد، مجبورم بگویم: «سنگ‌ها چه سرنوشت تلخی دارند.»

اما دریاجان، من واقعاً نمی‌خواهم شاعر شوم. از این حرف هم واهمه‌ای ندارم. شاعر شدن سخت است. چون آدم شدن سخت است. هرکه واقعاً «آدم» است، شاعر هم هست. ولی آدم‌ها خیلی کم‌اند. طوری که گاهی اوقات به چشم نمی‌آیند. من هرگز نمی‌توانم یک آدم درست و حسابی بشوم. خواهرهای من از من بهترند. من شش تا خواهر دارم. با هم می‌شویم هفت تا. آسمان هم هفت تاست. شهرهای آرزو هم هفت تاست. دریاها شهر آرزو هم هفت تاست و من بین همه آن‌ها فقیرترین هستم. من چیزی ندارم به جز یک قلب کوچک. دریاجان، نمی‌دانم تو چرا خواستی با من دوست بشوی. اما من یک دلیل

برای دوستی‌هایم دارم. می‌خواهم بگویم حس‌های همه آدم‌ها مشترک است. تا ثابت کنم که:



یعنی «دل به دل راه دارد.» من همه را دوست دارم، همه را، تو را و دیگران را. دوباره سلام! بقیه نامه را امروز می‌نویسم. یعنی در آخرین روز خرداد. چند وقت است از اتاقم بیرون نرفته‌ام. فقط ناهار پخته‌ام. شام هم باید برویم خانه عمویم. من خیلی تنها هستم.

راضیه

دختر آبی

من که نگفته بودم بروی هرچه تعریف شعر توی کتاب‌ها نوشته‌اند، جمع کنی و یک‌جا همه‌شان را برایم بفرستی. واقعاً که دیوانه‌ای. «ارسطو می‌گوید: شعر کلامی است شورانگیز و مخیل. ولتر می‌گوید: شعر موسیقی روح‌های بزرگ و حساس است. شمس قیس رازی می‌گوید: شعر سخنی است اندیشیده. اوکتاویو پاز می‌گوید: شعر، ثمره همراهی یا برخورد بین نیمه‌های تاریک و روشن وجود انسان است. . . .»

یعنی تو فکر می‌کنی من هیچ‌کدام از این تعریف‌ها را جایی نخوانده بودم که از تو سوال کردم؟

جواب‌های دیگران، جواب‌های دیگران است. من می‌خواستم جواب تو را بدانم. تو هم می‌توانستی مثل راضیه تصویر خودت را از شعر بدهی. تو هم می‌توانی نگاه خودت را نسبت به شعر بیان کنی. یادت باشد که می‌تواند به اندازه شمار شاعران یا آدم‌ها تعریف‌های متفاوتی برای شعر وجود داشته باشد که البته

هیچ کدامشان هم تعریف نهایی شعر نیست. مثلاً سال‌ها پیش نزار قبانی شاعر عرب در جواب سؤال «شعر چیست؟» در کتابی به همین نام نوشته است:

شعر تصویر شناخته شده‌ای ندارد. نمی‌توان سن او را حدس زد. ریشه‌اش را نمی‌توان شناخت. هیچ‌کس نمی‌داند از کجا می‌آید و با چه گذرنامه‌ای سفر می‌کند.

سالمندان می‌گویند که او از غاری که در قله کوهی بود، پایین آمد و نان و قهوه و کتاب و روزنامه خرید و بعد هم ناپدید شد. ساحل‌نشینان می‌گویند که او از اعماق دریا بیرون آمد و تمام روز را با بچه‌ها و امواج و ماهیان طلایی بازی کرد و بعد به خانه دریایی‌اش برگشت.

بچه‌های شهر می‌گویند که او از جنگل بیرون آمد و لبخندزنان به آن‌ها گل و ماه و پروانه و بلال و کلوچه‌های عسلی داد. و بعد در دل جنگل گم شد.

زنان شهر می‌گویند که او مثل گنجشک بهاری وارد شد و بر لبان‌شان نقشی زد و برگیسوان‌شان تنید و با النگوها و احساسات‌شان بازی کرد و پرش را روی ملافه‌های‌شان جا گذاشت و بال‌هایش را بر هم زد و پرواز کرد و رفت.

معلم‌ان مدرسه می‌گویند که یک روز صبح، او وارد کلاس‌شان شد و با شاگردها به زبانی صحبت کرد که قبلاً یاد نگرفته بودند. روی تخته سیاه کلماتی نوشت که قبلاً ندیده بودند. اما با این حال، بچه‌ها حرف‌های او را فهمیدند. ناگهان او را قلمدوش کردند و به خیابان‌ها ریختند و خواستار جایگزینی او به جای وزیر فرهنگ و هنر شدند.

تا الان در پرونده‌های پلیس، اطلاعات دقیقی درباره مکان

شعر، دین و عقیده و جنسیت و گرایش‌های او وجود ندارد.
 معلوم نیست آیا او آسیایی، افریقایی، اروپایی یا امریکایی
 است. آیا سفیدپوست است و رنگ چشم‌هایش آبی است؟ آیا
 سیاه‌پوست است و موهای مجعدی دارد؟ آیا زردپوست است و
 چشمانش به شکل علامت سؤال است؟ آیا از ساکنان هند یا
 سند یا کشور اسکیموها یا از شبه‌جزیره عرب است؟
 آیا مسیحی یا عبری یا مسلمان یا بودایی یا آتش‌پرست
 است؟ ...

تعریف نزار قبانی از شعر خیلی طولانی است. تعریف او بسیار خیالی و
 شاعرانه است. او شعر را با زبان شعر تعریف کرده است. پس من هم منتظر
 می‌شوم تا ببینم تو با چه زبانی و چه کلماتی شعر را تعریف می‌کنی.
 نصر

این شد یک چیزی: «شعر مثل آتش رشته است. یک عالمه نخود و لوبیا و عدس
 و بند و بساط می‌خواهد. وقتی همه آن‌ها آماده شد، تازه نمی‌توانی فقط
 همین‌طوری تویش آب ببندی و بگذاری روی اجاق. آتش را باید جانداخت.»
 نمی‌دانم خواسته‌ای مرا مسخره کنی، یا جدی جدی تعریف از شعر همین
 است. ولی من جدی می‌گویم که تعریف خوبی از شعر کرده‌ای. نخود و لوبیا
 شعر، همان عناصر شعر هستند. اما این عناصر را نمی‌توان با سلختگی در کلمه‌ها
 ریخت. اتفاقاً تعریف تو مشکل مرا در تعریف شعر برایت حل کرد. می‌خواستم
 بعد از تعریف شعر بروم سراغ عناصر شعر، اما می‌ترسیدم تو فکر کنی شعر فقط
 همین عناصر است. این‌ها استخوان‌های اسکلت شعر است. ممکن است با
 پیوستن‌شان به هم جسم شعر کامل شود. ولی برای این‌که بتوانی این جسم مرده

را به حرکت بیندازی، باید خونی در رگ‌هایش جاری کنی و روحی در آن بدمی. (درست مثل جانداختن همان آشی که گفته بودی!)

و اما تعریف شعر. فکر می‌کنم این تعریف را که در یکی از کتاب‌های شاعر معاصر، دکتر شفیعی کدکنی دیده‌ام، از میان تعریف‌های بی‌شمار شعر، تعریف جامعی باشد: «شعر، گره‌خوردگی عاطفه و تخیل است که در زبانی آهنگین شکل گرفته است.» که البته من فکر می‌کنم به عاطفه و تخیل، اندیشه را نیز - به عنوان خصوصیتی جدای از عاطفه - باید اضافه کرد. پس هر شعر باید ویژگی‌هایی داشته باشد و شناخت ویژگی‌های شعر کمک بسیار خوبی است برای شناختن شعر. اما تنها راه شناخت شعر هم شناخت ویژگی‌های شعر نیست. می‌توان از راه‌های دیگری هم به شعر رسید، البته این هم راهی است. من خصوصیات شعر خوب را برایت می‌گویم تا بتوانی با توجه به آن‌ها، در هر جای شلوغی، دوستت شعر را به راحتی پیدا کنی. و تو با دقیق شدن در خصوصیت‌های شعر حتی از پشت هم او را خواهی شناخت. اما آن خون و روح را هم همیشه در یادت نگه‌دار.

البته من نمی‌توانم به تو قول بدهم که مثلاً در طول یک سال با شناخت ویژگی‌های شعر به شاعری تمام عیار تبدیل شوی. هیچ دستور کار مشخصی برای شاعر شدن وجود ندارد و هیچ کلاسی هم نیست که بتواند با چند درس به کسی گواهی فارغ‌التحصیلی در رشته شاعری بدهد. خیالت راحت باشد!

نصر

دریای عزیزم

نامه‌ات همین الان، یعنی دقیقاً سه‌بعد از ظهر به دستم رسید. فردا امتحان دانش‌اجتماعی دارم و تنها ۴۰ صفحه از ۱۲۴ صفحه آن را خوانده‌ام (آن هم برای اولین بار). برایم دعا کن. من از تجدید شدن می‌ترسم.

نوشته بودی: «توجه جور آدمی هستی؟»
معلوم است. خیلی عجیب و غریب. شبیه این:

آدمی

آدمی که یک وقت این طوری است، و دارد رخت می شوید:



و وقتی هم این طوری، و دارد درس شبانه می خواند:



یک وقت هم دارد این طوری قالی می بافد:



و یا این طوری متفکرانه شعر می‌گوید:



بعضی وقت‌ها مثل یک رود جاری روان است:



و خیلی وقت‌ها هم مثل یک سنگ قلمبه سلمبه:



که نسبت به دیگران بی تفاوت مانده است. سنگی که از وجود خودش خجالت می‌کشد. سنگی که احساس مسئولیت می‌کند، اما عملاً از انجام هر کاری برای دیگران ناتوان است. سنگی که واقعاً این شایستگی را دارد که یک نفر با تی‌با آن را به گوشه‌ای پرت کند.

می‌دانی دریا؟ من هرچه را که توی شعرم می‌گویم واقعیت محض خودم است. برای همین هم وقتی استاد از آن ایراد می‌گیرد، فقط گوش می‌دهم. چطور می‌توانم با کلماتی که مدت‌ها با آن‌ها زندگی کرده‌ام و نهایتاً توی شعرم نشسته‌اند، بازی کنم؟ من هرگز جرأتش را ندارم. شعرهای من اصلاً با مقررات ریاضی و دو تا چهارتایی جور در نمی‌آیند. کلمات شعر من زنده‌اند. آن‌ها برای من خیلی باارزش‌تر از خودم هستند. خیلی با ارزش‌تر!

من هرگز به این فکر نمی‌کنم که شاعر بشوم. اما خوب یک سنگ هم

حرف‌هایی برای گفتن دارد. یادم می‌آید یک‌بار که رفته بودم بیلاق، خانه‌مان کنار یک کوه بود. من یک بار با یکی از سنگ‌های کوه حرف زدم و حتی پیشش گریه کردم و در آخر دیدم که سنگ هم با من گریه می‌کند. سنگ به من گفت: «من تو را درک می‌کنم.»

و حالا من فکر می‌کنم یک سنگ یک‌بار مرا فهمید؛ اما من هنوز نتوانسته‌ام درد و رنج‌های کسی را به درستی بفهمم. آیا واقعاً زنده‌ام؟ من فقط زمانی که شعر می‌گویم، واقعاً احساس زنده بودن می‌کنم و زمانی که شعر می‌خوانم، حتی حالا که امتحان دارم، باید روزی دو سه تا شعر بخوانم. شعرهایی مثل این شعر عطار که بتواند مثل زلزله زیرورویم کند:

ای در درون جانم و جان از تو بی‌خبر
 وز تو جهان پُر است و جهان از تو بی‌خبر
 ای عقل پیر و بخت جوان کرده راه تو
 پیر از تو بی‌نشان و جوان از تو بی‌خبر
 چون پی برد به تو دل و جانم که جاودان
 در جان و در دلی، دل و جان از تو بی‌خبر
 نقش تو در خیال و خیال از تو بی‌نصیب
 نام تو بر زبان و زبان از تو بی‌خبر
 از تو خبر به نام و نشانت خلق را
 وانگه همه به نام و نشان از تو بی‌خبر
 جویندگان گوهر دریسای کنه تو
 در وادی یقین و گمان از تو بی‌خبر
 شرح و بیان تو چه کنم؟ زانکه تا ابد
 شرح از تو عاجزست و بیان از تو بی‌خبر

«عطارا» اگرچه نعرهٔ عشق تو می‌زند

هستند جمله نعره‌زنان از تو بی‌خبر

ولی با این حال دیروز سر جلسه امتحان زیست دو بیت شعر گفتم. چون داشتم از غصه این‌که آیا اصلاً زنده‌ام یا مرده، می‌مُردم! راستی دریا، تو به حد کافی خوبی. دیگر فرستادن کتاب لازم نیست. اگر بدانی چقدر دوست دارم. تو را به خدا برایم دعا کن امتحان‌هایم را خراب نکنم. من خیلی نگرانم.

راضیه

سه نامهٔ پشت سر هم و همه‌اش حکایت از شعر راضیه و خود راضیه. مثل این‌که اصلاً یادت رفته که یک روزی قرار بود تو برای من شعرهایت را بنویسی حالا تنها چیزی که اثری ازش نیست شعرهای خودت است. اصلاً مثل این‌که تازگی‌ها همه چیز را فراموش می‌کنند. دیروز هم که روز تولدم بود، هیچ‌کس یادش نبود. اقلماً مریم هر سال زنگ می‌زد. اما دروغ از حتی یک زنگ تلفن. تنها مانده بود خودم بروم از بیرون به خودم زنگ بزنم و به خودم تبریک بگویم. طفلیکی حوری! کلی خواست خوشحالم کند. اما من یک لبخند خشک و خالی هم به لبم نیامد که نیامد. کیک پخت و برایم به جای سال‌های تولدم، چوب‌کبریت گذاشت. نزدیک بود آتش بگیرد. حوری خیلی خندید. ولی من همش گوشم به زنگ در و زنگ تلفن بود که هیچ‌کدام اعتصاب‌شان را تشکستند. نه این‌که بخواهم برایم هدیه‌ای چیزی بیاورند، نه، از این همه بی‌تفاوتی‌شان، از این‌که ذره ذره دارد همه چیز فراموش می‌شود، کسل شده بودم. اما این‌که تازگی‌ها خیلی کم کار شده‌ای... گاهی خوب است، اما همیشه نه.

از گله و شکایت که بگذریم، می‌رسیم به ویژگی‌های شعر و اولین ویژگی

شعری که می‌خواهم درباره‌اش برایت بنویسم، عاطفه است. اگر شعر را به انسانی تشبیه کنیم. عاطفه در این انسان نقش قلب را بازی می‌کند. خون را در رگ‌هایش به جریان می‌اندازد و او را زنده نگه می‌دارد. رمز جاودانگی شعرهای ناب هم در همین عنصر است. عواطف واقعی و مؤثر طول عمر شعر را زیاد می‌کنند و شعر را از مرگ و پوسیدگی نجات می‌دهند. قوانین تغییر می‌کنند، کتاب‌های علمی تصحیح می‌شوند، اما شعرها همچنان باقی می‌مانند. زمانی فکر می‌کردند که خورشید به دور زمین می‌گردد. بعدها ثابت شد که نه، این زمین است که به دور خورشید می‌چرخد. این اتفاق بزرگی بود. بر همه علوم تأثیر گذاشت. باعث شد که کتاب‌های زیادی راهی زیاله‌دانی شوند، اما امروز شعرهای قبل و بعد از این اکتشاف، هر دو حقیقت دارند و خوانده می‌شوند، چرا که عواطف واقعی همیشه و همیشه باقی می‌مانند. عاطفه در واقع سایه‌ای از «من» شاعر و نتیجه چگونگی برخورد شاعر با جهان بیرونی‌اش است. اما «من» شاعر هم گونه‌هایی دارد. اول «من» فردی است، که در این «من» شاعر بیشتر محصور در عواطف شخصی‌اش است. مثل «من» در شعرهای راضیه که می‌گفتی. دوم «من»‌های اجتماعی است، که شاعر در این شعرها وقتی از عواطف حرف می‌زند، تنها عواطف خودش را در نظر نمی‌گیرد. بلکه از عاطفه گروهی از مردم حرف می‌زند؛ مثل شعرهای دوره مشروطه.

و بالاخره «من»‌های بشری و انسانی است. این عواطف معمولاً عواطف ماندگاری هستند و محدوده آن از زمان و مکان شاعر بیرون می‌رود. مثل حس مادر نسبت به فرزندش که از آغاز خلقت تا کنون همیشه ثابت مانده است. مثل عواطفی که بر حس همه انسان‌ها استوار است. این عاطفه‌ها همیشه به یک گونه بوده و شاعری که توانسته آن‌ها را کشف کند، مثل عاطفه باقی مانده است.

امروز هم حس رستم به پسرش سهراب، حس آشنا است و وقتی فردوسی آن را در شاهنامه به تصویر می‌کشد، اشک به چشمان می‌آورد:

کرا آمد این پیش کامد مرا
 نسیره جهاندار سام سوار
 چو من نیست درگرد کیهان یکی
 بریدن دو دستم سزاوار هست
 که فرزند، سهراب، دادم به باد
 چه گویم چو آگه شود مادرش
 چه گویم چرا کشتمش بی گناه
 کدامین پدر هرگز این کار کرد
 به گیتی که کشته ست فرزند را

.....

عواطف حقیقی تا دنیا دنیا است، آشنا باقی می ماند و شعر را زنده نگه
 می دارند. نگاه کن بین چطور عاطفه ارتباط آدم ها را شکل می دهد و استمرار
 می بخشد: ارتباط بین دو برادر، دو دوست، معلم و شاگرد و... شاید اگر
 عاطفه ای وجود نداشت نامه های من و تو و راضیه هیچ کدام نوشته نمی شدند!
 پس شاید بشود گفت اگر عاطفه ای نبود هیچ شعری هم هیچ وقت سروده
 نمی شد. عاطفه مثل یک رشته است، یک پیوند که اگر بریده شود شعر گم
 می شود و به مقصد نمی رسد.

نصر

دریای عزیز

حالت چطور است؟ خوب و خرمی؟ امیدوارم!

امروز صبح مامانم این ها از مسافرت برگشتند و برایم یک عالمه سوغات
 آوردند. پیراهن، نبات، زعفران، زنجبیل (سوغات های مشهد). از صبح تا حالا

(ظهر) به من خیلی خوش گذشته. کاش می توانستم از این زنجبیل ها که خیلی دارم، برایت بفرستم. اما عیبی ندارد. به جای تو از خانه مامان زنجبیل کش می روم و به جای تو هم می خورم!

دریا جان! دیگر چه می کنی؟ با شعر... راستی از مرکز چه خبر؟ خیلی وقت بود برای شان نامه ای نوشته بودم، تا این که چند روز پیش یک نامه برایم فرستادند و کلی دعوا. بعدش هم مرا به اولین کنگره شان دعوت کردند. نمی دانم بشود بیایم یا نه. حتماً تو هم آنجا خواهی بود و در هر حال بزرگ ترین آرزوی من دیدن توست. بارها و بارها خوابش را دیده ام. توی همه خواب هایم ما از دور مثل این کارتون های ژاپنی به طرف هم می دویم و همدیگر را سفت بغل می کنیم. اما نمی دانم چرا تو همش گریه می کنی. البته می گویند گریه در خواب خوشحالی است. بگذریم. باید خیلی جالب باشد. من و تو برای اولین بار همدیگر را می بینیم. من هیچ نشانه ای از ظاهر تو ندارم. تو هم نداری. ولی مگر مهم است؟ ما همدیگر را پیدا می کنیم. مطمئنم و باید خیلی خیلی کیف داشته باشد.

اینجا هوا خیلی خوب است. من گاهی شب ها می روم توی باغ و تا دلت بخواهد انار می خورم. آخر من انار خیلی دوست دارم، هم ترش و هم شیرین اش را. انار را که نمی توانم توی پاکت بگذارم، به جایش چند تا برگ درخت انار برایت می فرستم. خیلی تماشایی اند، نه؟ اما دیگر مهربان، وقت ندارم تا آخرین شعرهایم را برایت بنویسم. پلو روی گاز است و می ترسم بسوزد.

روزت به خیر و شادی

راضیه

دریا

واقعاً که تو خُلی دختر. من که گفتم برایت دعوتنامه فرستاده ایم. حالا نمی دانم

چرا به دست نرسیده. ممکن است این نامه بعد از کنگره به دست برسد. ولی واقعاً اگر نیایی، برایت متأسف می‌شوم. ضرر می‌کنی... باور کن!

نصر

تمام مدت چشمم توی جمعیت می‌گشت. اما پیدایت نکردم. کله شقی کردی. راضیه آمده بود و مرتب هم سراغت را می‌گرفت. چرا نیامدی؟ چرا نخواستی رؤیایت را تعبیر کنی؟ چرا با خودت لجبازی کردی؟ اصلاً چه فایده دارد با تو از شعر حرف بزنم، وقتی که هیچ نشانه‌ای از اولین ویژگی‌اش در تو وجود ندارد. آدم بی‌عاطفه هیچ وقت شاعر نمی‌شود!

نصر

نه، تو دیگر واقعاً واقعاً دیوانه‌ای... یعنی چه؟ آمدی، راضیه را هم دیدی، ولی جلو نیامدی؟ خودت را گم و گور کردی و رفتی؟ چون آن صندلی چرخدار را دیدی؟ مگر خودش به تو نگفته بود؟ فکر می‌کردم می‌دانی، اما مگر تفاوتی هم دارد؟ با پای سالم یا فلج، این در دوستی‌ات تأثیر می‌گذارد؟ امیدوارم راضیه یک وقت بویی نبرد که چه اتفاقی افتاده. هر وقت آن غم توی نگاهش یادم می‌آید، وقتی داشت می‌رفت... برایت سوگاتی آورده بود. یکی از انارها توی ساکش ترکید و تمام دفتر و کاغذش را رنگی کرد. تو روزهایی را که می‌توانستند آنقدر به یاد ماندنی و زیبا شوند، لگدمال کردی. نه، دیگر حرفی ندارم!

نصر

پس تو کجا بودی، دختر؟ من خودم را به هر زوری بود، کشاندم. از این روستای

دور. خیلی سخت بود. خیلی. اما تو نیامدی. از استاد هم سراغت را گرفتم. گفت او هم تو را ندیده است. نگرانت بود. فقط توی دلم خدا خدا می‌کردم و می‌کنم که برایت اتفاقی نیفتاده باشد. مگر تو به من قول نداده بودی؟ زودتر از آنچه می‌توانی برابم نامه بنویس و همه چیز را تعریف کن. دلم بدجوری شور می‌زند. نکند... پس تو کجا بودی، دختر؟

راضیه دلنگران

باید تو را ببخشم، چون از من خواسته‌ای. اما این دیگر چه حس احمقانه‌ای است؟ هیچ فکر نکردی اگر راضیه نمی‌خواست تو او را در آن وضع ببینی، خودش هیچ وقت به دیدنت نمی‌آمد؟ بیچاره راضیه! حتماً فکر نمی‌کرده چنین مسئله پیش پا افتاده‌ای این قدر ممکن است تو را شگفت زده کند. دلم می‌خواهد زمان را عقب بکشم؛ تا تو آن طور که باید رفتار کنی و همه چیز آن طور بشود که باید می‌شد. اما نمی‌شود. هرگز!

نصر

دریای خوبم

نامه‌ات رسید. اما هیچ توضیحی نداده بودی. چرا؟ بیشتر نمی‌پرسم. شاید یک وقت برابم تعریف کنی، همین که حالت خوب است، کافی است... شاید حوصله خواندن نامه مرا هم نداشته باشی. پس خدا نگهدار، مهربان.

راضیه

دریا جان

فکر می‌کنم باز هم تند برخورد کرده‌ام. ببخش. نمی‌دانم. شاید اگر من هم جای

تو بودم، نمی توانستم. قطعاً از بدجنسی نبوده است. اما تو خیلی غیرقابل پیش بینی هستی. البته این به بازی زندگی هیجان می دهد، اما یادت باشد که بازی برد و باخت دارد، و این بازی برعکس بازی شطرنج همیشه تنها یک بازنده ندارد. گاهی وقت ها می تواند حتی سه تا بازنده داشته باشد: من، تو و راضیه!

البته برای همین است که من از بازی با حوری لذت می برم. چون حوری غیرقابل پیش بینی است. حرکات اولش را می شود حدس زد: سرباز جلوی پای وزیر را یک خانه یا دو خانه جلو می آورد، ولی بعد از آن اصلاً نمی شود پیش بینی اش کرد. آدم را با حرکت های عجیب و غریب اسپش به حیرت می اندازد یا به خاطر آن که سربازش وزیر شود، وزیر زنده اش را با بی خیالی به کشتن می دهد! فکر می کنم توی یادداشت هایی که از حرف های شاعران برداشته ام، یک چیزهایی هم درباره ارتباط شطرنج و شعر خوانده بودم. شاید ربطی هم به حوری و تو داشته باشد! باید بگردم پیدایش کنم. . . .

پیدا شد بالاخره. خیلی جالب است. مرا که ذوق زده کرد. از مایاکوفسکی شاعر ابرشلوارپوش است. می گوید:

در کار شعر فقط چند قاعده کلی برای شروع کار وجود دارد. این قواعد صرفاً قراردادی است؛ مثل بازی شطرنج. نخستین حرکات همیشه تقریباً یکسان است؛ ولی با حرکت بعد حملات تازه ای را تدارک می بینیم؛ حرکتی که حاصل الهام است. در هیچ موقعیتی در بازی، بازی قبل تکرار شدن نیست. همین غیرمنتظره بودن حرکات است که حریف را شکست می دهد؛ درست مثل قافیه های غیرمنتظره در شعر.

اما از برخورد شاعرانه تو که بگذرم، می روم سراغ ویژگی بعد شعر، یعنی خیال. چون این روزها همه مان درگیرش بوده ایم. خیال های شاد و غمگین. خیال های صد تا یک غاز. خیال های اگر آن طور می شد و اگر آن طور نمی شد. حالا دیگر می دانی که خیال چه سرزمین وسیع و مه آلودی است. خیال

چشم‌های شعر است. می‌تواند تو را سحر کند، می‌تواند تو را عاشق کند، می‌تواند به تو دروغ بگوید. خیال هرچه باشد، شعر جهان را از دریچه او می‌بیند، از دریچه خیال.

حتی واقع‌گرایانه‌ترین شعرها هم نمی‌تواند از خیال پرهیز کنند. خیال نیرویی است که به شاعر امکان می‌دهد ارتباط تازه‌ای بین مفاهیم و یا اشیای مختلف برقرار کند. ارتباطی که تا پیش از آن از دید دیگران پنهان بوده است. انواع تشبیه و مجاز و استعاره در محدوده خیال قرار می‌گیرند. خیال نیرویی است که کلمات را جادو می‌کند و وقتی با عاطفه گره می‌خورد، درون آدم‌ها را به حرکت درمی‌آورد. خیال می‌تواند شعر را به یک شعبده‌باز تبدیل کند. مفاهیم جزئی و پیش‌پا افتاده را دور و رؤیایی و مه‌آلود کند و اندیشه‌های عمیق و دست‌نیافتنی را مثل کاغذی که الان در دست توست ملموس و واقعی جلوه دهد. مثل حضور خیال در این دو بیت با باطاهر وقتی می‌خواهد اجل و آدم، این دشمنان همیشگی، را یکجا کنار هم قرار دهد:

درخت غم به جانم کرده ریشه بسه درگاه خدا نالم همیشه
عزیزون قدر یکدیگر بدونید اجل سنگ است و آدم مثل شیشه

تصویرهای خیالی آدم‌ها رنگ و بوی متفاوتی دارند. گاهی طعم شیرینی دارند و گاهی مزه‌ای گس. برایم از تصویرهای خیالی ات بنویس. از آن‌هایی که خاص خاص ذهن تو باشد. این هم نوعی تمرین برای شعر گفتن است. خواهی دید که همیشه هم یک فکر آغازگر شعر نیست. گاهی هم تنها یک خیال، یک تصویر ناب می‌تواند جوانه کند و...

نصر

دریای مه‌آلود

از این‌که بالاخره توانستی سؤال‌های ذهنت را به راحتی بیرون بریزی، خوشحالم: «چرا شعرها امروز تأکید بیشتری بر تصویرپردازی دارند؟ آیا می‌خواهند شعر را به سینما و نقاشی نزدیک کنند؟ آیا می‌خواهند شعر را به جایی برسانند که مرزش با هنرهای دیگر کم‌رنگ شود و از بین برود؟ آیا می‌خواهند ضرورت شعر را بی‌معنی کنند؟»

اما در سؤال‌های تو چیزی پنهان است. فرض تو روشن نیست و به همین دلیل حکمات هم نمی‌تواند قطعی باشد. آیا تصویر در شعر با تصویر در نقاشی و سینما تفاوتی ندارد؟

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار

که غنچه غرق غرق گشت و گل به جوش آمد
حالا چشم‌هایت را ببند و یک بار دیگر این بیت تصویری حافظ را در ذهنت مرور کن و به تصویرهایش خیره شو.

می‌بینی که اینجا دیگر تصویر از نوع تصویرهای نقاشی و سینما نیست و می‌بینی که اگر این تصویرها نبودند، ما به صفحات زیادی برای توصیف آنچه در این یک بیت آمده، نیاز داشتیم.

تصویرهای شاعرانه حرف‌های ما را خلاصه می‌کنند و دقیق‌تر و دیدنی‌تر به نمایش می‌گذارند. تصویر شعر، با تصویر یک عکس یا یک نما از فیلم یا یک تابلوی نقاشی تفاوت زیادی دارد. تصویرهای یک شعر را گاهی هیچ‌وقت نمی‌توان به نمایش گذاشت و یا در عالم حقیقی پیدا کرد، بلکه آن‌ها را تنها در ذهن می‌شود نقاشی کرد. خطوط یک نقاشی را همه تقریباً به یک شکل می‌بینند، اما خطوط تصویرهای یک شعر در ذهن ما به شکل‌های متفاوتی رسم می‌شوند.

این حس و خاطره‌ماست که تصویرهای شعر را ترسیم می‌کند، و چون هر

کدام از ما در زمان‌ها و مکان‌های متفاوت خاطرات و حس‌های متفاوتی را تجربه کرده‌ایم، پس تصویرهای یک شعر را هم به شکل‌های گوناگونی تخیل می‌کنیم:

از شوره‌زار و از خاک است
نگاهت.

روزی از دریا تراویده‌ای.

گیاهانی آبی در کنار

بوده‌اند، گرم،

هنوز نشانی از تو دارند.

صبر زرد و خرزهره

همه در چشمانت حبس می‌شود.

از شوره‌زار و از خاک است

رگانت، نَفَسَت.

.....

خب، این شعر چاره پاوزه را بار دیگر با تکیه بر تصویرهایش بخوان. بین اگر راضیه در کویر بزرگ شده باشد، جایی که پر از خاک است و شوره‌زار، و تو در شهر بزرگ شده باشی، جایی که پر از گل‌ها و برگ‌های سبز مصنوعی است، ارتباط و بستگی شما دو نفر با این تصویرها خیلی متفاوت خواهد بود.

استفاده از تصاویر و یا خیال‌کاربردهای زیادی در شعر دارد. کاربردهایی که نه تنها در شعر امروز بلکه در تمام زمان‌ها ابعاد تازه‌ای به شعر داده است. تصویر به کلمات توانایی می‌دهد و آن‌ها را به آینه‌ای تبدیل می‌کند که می‌شود تکرار اندیشه‌های شاعر را تا بی‌نهایت در آن دید. اگر شاعر به جای تصویر احساس

خود فقط به بیان مستقیم آن بپردازد. مثلاً بگوید: «آن‌هایی که غم و دردی ندارند، نمی‌توانند حال مرا درک کنند»، ما نمی‌توانیم احساس او را آن چنان که هست، بفهمیم، بلکه فقط حرف او را می‌شنویم. اما اگر بکوشد تا حالِ درونی‌اش را با تصویرهای بیرونی و دیدنی نمایش دهد، ما به جای شنیدن می‌توانیم احوال درونی شاعر را به کمک تصویر ببینیم. و «شنیدن کی بود مانند دیدن؟»
 مثلاً تصویرهای تودرتوی حافظ؛ دیوانش را که بازکنی، تصویرها از همان صفحه اول چشم‌هایت را خیره می‌کنند.

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
 کجا دانند حال ما، سبکباران ساحل‌ها؟

یک پنجره برای دیدن
 یک پنجره برای شنیدن
 یک پنجره که مثل حلقه چاهی
 در انتهای خود به قلب زمین می‌رسد
 و باز می‌شود به سوی وسعت این مهربانی مکرر آبی‌رنگ
 یک پنجره که دست‌های کوچک تنهایی را
 از بخشش شبانه عطر ستاره‌های کریم
 سرشار می‌کند.
 و می‌شود از آنجا
 خورشید را به غربت گل‌های شمعدانی مهمان کرد.
 یک پنجره برای من کافی است.

فروغ فرخزاد

.....

دریای خوبم

حالا می‌توانم تصور کنم که توی اتاق کوچکت روی یک لحاف چهل تکه دراز

کشیده‌ای و دست راست را گذاشته‌ای زیر سرت و داری شعرهای فروغ را می‌خوانی. حالا می‌توانم تصور کنم که چشمت گاهی به پنجره است و گاهی به کتاب و باران دارد نم‌نم می‌بارد و تو به خودت می‌گویی: «باید شعری برای پنجره بگویم و باران.» و منتظری. منتظر زنگ تلفن. (راستی از آشنایی‌ات با دوست تازه‌ات رکسانا خوشحالم. امیدوارم دوستان خوبی برای هم باشید.) تصور می‌کنم منتظر تلفن او هستی. چون نوشته بودی بیشتر با او ارتباط تلفنی داری و هر وقت تو یا او شعر تازه‌ای گفته باشید، برای همدیگر می‌خوانید. و داری یک موسیقی ملایم گوش می‌دهی. اما گوشت به موسیقی نیست، به باران هم نیست. چشمت هم به پنجره نیست. به شعرهای فروغ هم نیست. توی فکر و خیالی. می‌توانم فکرهايت را تصور کنم. فکر می‌کنی به ماهی‌ات که شب قبل از سال نو مُرد. فکر می‌کنی چرا مجبوری بروی کلاس زبان؟ فکر می‌کنی مسافرت چقدر خوب است و چقدر دلت می‌خواهد توی یک کلبهٔ جنگلی تنها باشی و با خودت زمزمه کنی:

حس می‌کنم که وقت گذشته‌ست

حس می‌کنم که «لحظه» سهم من از برگ‌های تاریخ است

و با خودت کلنجار می‌روی و بعد ناگهان زنگ در به صدا می‌آید. تو در خانه تنها هستی. می‌ترسی. این طوری:



می‌خواهی جواب ندهی. اما یک نیروی درونی تو را به سوی در می‌کشاند. غریبه نیست. آشنا هم نیست. پستی است. با پاکتی که به دست می‌دهد و در دو سویش اسم من و تو نوشته شده است. پاکت را با دست‌های غمگین‌ات باز می‌کنی. نامه این طوری تمام می‌شود:

حس می‌کنم که میز فاصله کاذبیست در میان گیسوان من و
دست‌های این غریبه غمگین
حرفی به من بزن
آیا کسی که مهربانی یک جسم زنده را به تو می‌بخشد
جز درک حس زنده بودن از تو چه می‌خواهد؟

حرفی به من بزن
من در پناه پنجره‌ام
با آفتاب رابطه دارم.

راضیه

* راستی از این‌که کتاب ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد فروغ را برایم
فرستاده‌ای، بسیار بسیار متشکرم. حتماً فهمیده‌ای دیگر که چقدر از شعرهایش
خوشم آمده!

دریا جان

می‌دانم که باید برویم سراغ ویژگی بعدی شعر. اما قبل از آن می‌خواهم مطمئن
شوم که به خیال خیلی نزدیک شده‌ای. چون من این خیال را بیشتر از دیگر
زیبایی‌های شعر دوست دارم، می‌خواهم تو هم بیشتر لمسش کنی. شاید پیرسی
چرا خیال را بیشتر دوست دارم؟

شاید برای این که فکر می‌کنم خیال بیشتر از هر چیز دیگری به اندیشه شکلی شاعرانه می‌بخشد. نمی‌دانم، شاید هم فقط یک دغدغه شخصی باشد. اما فکر کردم بد نیست اگر خیال را بیشتر در شعرهایت پر و پال بدهی. برای تمرین می‌توانی در نامه‌ای که برای راضیه خواهی نوشت، از خیال بیشتر کمک بگیری. (اگر این کار را کردی، حتماً یک کپی از نامهات را هم برای من بفرست. متشکرم.)

نصر

دریای آتشین

عصبانی نشو. آن نامه راضیه اصلاً شوخی نبوده و کسی هم تو را مسخره نکرده است. تنها یک تمرین بوده و من آن تمرین را از او خواسته بودم. همان‌طور که از تو خواستم. و حالا هم اطمینان دارم که راضیه آن نامه را با نهایت صداقتش برایت نوشته است. دلیلی ندارد که به همه چیز و همه کس این قدر بی‌اعتماد باشی. نصر

هیچ وقت نمی‌توانم بفهمم توی آن کله کوچک تو چه می‌گذرد. مثل آتشفشان یک دفعه فوران می‌کنی و یک دفعه هم آرام می‌شوی. پشیمان از آن همه آتشفشانی! مثل دفتر خاطرات نوجوانی من. یک روز از دست زمین و زمان عصبانی بوده‌ام و فحش داده‌ام و یک روز سرخوش و مهربان و پشیمان. حالا که دفتر آن روزها را ورق می‌زنم، نه از نوشته‌هایش سردرمی‌آورم و نه از حس‌های خودم. تو را هم نمی‌شود ورق زد. دیگر فکر می‌کنم باید کمتر عصبانیت‌هایت را جدی بگیرم. با خودت به عنوان یک فرد کاری ندارم. به من هیچ مربوط نیست. اما به عنوان یک شاعر باید به اندیشهات نظم بدهی. سعی کن به فکری محکم و

پایدار بررسی. کتاب بخوان. بحث کن. عقیده‌هایت را جدی بگیر و آن‌هایی را که قابل دفاع نیستند، برای همیشه از ذهنت پاک کن.

این‌ها را گفتم تا بدانی بحث این نامه اندیشه است. اگر آن شعر به شکل انسان را هنوز به یاد داشته باشی، اندیشه سر شعر است. همه اعصاب شعر به او متصل است.

شعر ممکن است ظاهر خوبی داشته باشد، بی‌عیب و نقص باشد و مثل انسان‌های جذاب چشم ما را خیره کند، اما این عشق به زیبایی ظاهری حتی برای کودکان هم چندان پایدار نیست. این درون انسان‌ها است که ما را جذب می‌کند، و افکاری که در سر آن‌ها می‌گذرد. شعر ماندنی و مؤثر شعری است که اندیشه‌ای سالم و قوی در رگ‌هایش جریان داشته باشد. اندیشه‌ای که بتواند بر ما تأثیر بگذارد. شاید بشود به شعرهایی که از اندیشه‌ای عمیق سود می‌جویند، شعرهای پرمغز گفت. شعری که تنها زیبایی ظاهری داشته باشد، حس‌مان را برمی‌انگیزد اما به زودی از ذهن‌مان می‌گریزد. شعرهای پرمغز ولی در درون ما باقی می‌مانند. می‌توانند شورشی در درون‌مان برپا کنند و حتی راه‌مان را تغییر دهند و اهمیت شعر در همین است.

اما اشتباه هم نکن. منظور این نیست که در شعر فلسفه‌بافی کنی و از بایدها و نبایدها فهرستی تهیه کنی و خلاصه یک سخنرانی طول و دراز راه بیندازی. اندیشه باید با خیال و عاطفه آمیخته شود و در شعر پنهان باشد. مثل بو در گل که دیده نمی‌شود، نمی‌توان لمسش کرد اما اوج می‌گیرد و در فضا منتشر می‌شود. بنابراین، پیش از سرودن شعر به حرفت فکر کن. از خودت بپرس «چه می‌خواهم بگویم؟» دست کم پس از سرودن شعر این سؤال را با خودت مرور کن و ببین آیا توانسته‌ای همان چیزی را روی کاغذ بیاوری که در سرداشتی؟ چه می‌خواستی بگویی و چه گفته‌ای؟ آیا شعرت درست همانی را می‌گوید که تو می‌خواستی؟ پس همانی را بگو که می‌خواستی بگویی. البته همیشه هم دقیقاً نمی‌دانی چه می‌خواهی بگویی. گاهی ناخودآگاه اندیشه‌ای در شعرت وارد

می‌شود و تو را با خود می‌برد. اما اگر یک وقت زیبایی‌های ظاهری شعر تو را از مسیر فکری‌ات دور کرد، آرام دست شعرت را بگیر و او را به جاده اصلی ذهنت برگردان. اگر فکر کردی از اندیشه‌ای پُر شده‌ای که ارزش سرودن را دارد، شعرت را روی کاغذ بیاور، وگرنه دست نگه‌دار. به محض آن‌که فکری چون رود در ذهنت جاری شد، آن را بیرون نریز. بگذار کمی بگذرد و گل و لایش ته‌نشین شود. و باز اگر فکر کردی از فکر و اندیشه خالی شده‌ای، مطالعه کن و به سراغ اولین قدم‌ها برو. سؤال کن. اندیشه‌های نو از پی سؤال‌های نو متولد می‌شوند. فکر کن. فکر کن. اندیشه‌ات را مثل الماس صیقل بده. کنار رودخانه فکرهایت بنشین، آرام و مطمئن و قلابت را توی رودخانه بینداز و در کمین باش. می‌دانم که بزرگ‌ترین ماهی‌ها را صید خواهی کرد. صید ماهی اندیشه‌کار آسانی نیست. صبر و تجربه زیادی می‌خواهد و تو موفق خواهی شد.

نصر

دریای خویم

این بحث اندیشه خیلی دگرگونم کرده است. یاد قلاب که می‌افتم هی می‌خواهم ماهی بگیرم. کلی از حرف‌های پیرزنان روستایم ماهی گرفته‌ام! باور کن. حالا می‌فهمم که اندیشه‌ام چقدر خام بوده. حالا می‌فهمم که در شعرهایم آن چیزهایی را گفتم که اصلاً حرفم نبوده است. ادا درآورده‌ام. ادای آدم‌های دیگری را که من نبوده‌اند. حالا می‌فهمم که تنها آن شعرهایم شبیه خودم هستند که اندیشه‌شان را با پوست و گوشت و استخوانم حس کرده‌ام. حالا می‌فهمم چرا این قدر از شعرهای مولوی خوشم می‌آید.

و تعجب می‌کنم چرا پیش از این متوجه این همه واقعیت‌های مهم نشده بودم. خیلی خیلی از شعر فاصله گرفته بودم. حس می‌کنم کلید اندیشه خیلی از درها را به رویم باز کرده است. برای تو چطور؟

راضیه

دلم می‌خواهد همه اندیشه‌های بد را از ذهنم دور کنم. دلم می‌خواهد فقط به تصویرهای خوب فکر کنم. نمی‌خواهم روی کودک شعرم تأثیر بدی بگذارد. شعر باید صاف و زلال بماند، مثل آب‌چشمه، مثل کودکی، مثل خود شعر. مگر نه؟

دریا

این قدر عجله نکن. می‌گویم. همه چیز را می‌گویم. آشنایی‌ات با نیما باعث خوشحالی است. اما این قدر هم عرصه را بر من تنگ نکن. باشد. می‌گویم. از نیما هم می‌گویم. اما بهتر است قبل از نیما اول شکل یا قالب شعر را هم بشناسی. باید یادداشت‌هایی را که قبلاً درباره شکل شعر برداشته‌ام، پیدا کنم.

هشت ساعت گذشت. از دو بعد از ظهر تا ده دقیقه به ده شب! البته من در همان نیم ساعت اول یادداشت‌ها را پیدا کردم، اما هفت ساعت و نیم بعد به خواندن دیگر یادداشت‌ها و ورق پاره‌های کشویم گذشت. حوری مرتب غر می‌زند و می‌گوید، «این آت و آشغال‌ها را بریز دور. به لعنت خدا هم نمی‌ارزد!» اما من نمی‌توانم. یک شماره تلفن؛ یک بیت شعر؛ نشانی گلفروشی؛ عکس دندان‌های عقل؛ یک مشت «خدمت رسیدیم، تشریف نداشتید» های عید. اما نمی‌توانم دورشان بریزم. آخر از همه‌شان خاطره دارم. هرچند که دیگر حوری به دلیل این جمله مسخره‌ام می‌کند: «آن کاغذ شکلات چه؟ آهان، حتماً ازش خاطره داری!» اما شکل، قالب یا صورت، اسکلت یا استخوان‌بندی شعر است. ابعاد و تنه شعر را ترسیم می‌کند. برای آشنایی با شعر باید شکل‌های مختلف آن را بشناسی و بتوانی انواع مختلفش را از یکدیگر تشخیص دهی. می‌گویند که شکل دو جنبه دارد: یکی شکل ظاهری و یکی شکل درونی. شکل درونی همان پیوستگی عناصر مختلف یک شعر در ترکیب عمومی‌اش است و یک جور یکپارچگی

درونی است. ولی شکل ظاهری که موضوع این نامه من است، طرز ترکیب مصراع‌ها و ابیات شعر است و چگونگی آرایش آن‌ها به اعتبار قافیه و گاهی هم وزن. شعرهای فارسی شکل‌ها و نام‌های خاصی دارند (مثل غزل، قطعه، قصیده، رباعی، دوبیتی، ترجیع‌بند، مستزاد و...).

بعضی از شاعران تنها از یک قالب برای سرودن شعرهایشان کمک می‌گیرند. مثلاً باباطاهر تنها دوبیتی گفته و فردوسی تمامی شاهنامه را در قالب مثنوی سروده است. البته شکل ظاهری شعر با اندیشه و عاطفه آن ارتباط مستقیم دارد. مثلاً غزل که حافظ استاد آن است، اصلاً به شعرهای عاشقانه و عارفانه گفته می‌شود و یا شاعران قدیم برای بیان افکار پندآموزشان بیشتر از قالبی چون قصیده و مثنوی استفاده کرده‌اند. بعضی از شاعران هم بوده‌اند که از قالب‌های متنوعی برای بیان احساس و اندیشه‌شان کمک گرفته‌اند؛ مثل سعدی که هم غزل گفته، هم مثنوی، هم قصیده و رباعی و... .

بعضی از قالب‌ها به شعر موسیقی خاصی می‌دهند؛ مثل رباعی:

این کوزه چو من عاشق زاری بوده‌ست

در بندِ سرِ زلفِ نگاری بوده‌ست

این دسته که برگردن او می‌بینی

دستیست که برگردن یاری بوده‌ست

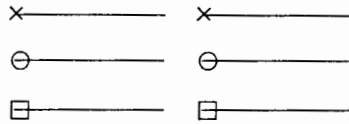
خیام

که در آن همیشه مصراع اول بیت اول با مصراع دوم و چهارم همقافیه است و شکلش را می‌شود این‌طوری کشید:

x————— x—————
x————— —————

اما بعضی از قالب‌ها، با تکرار قافیه‌ها دست شاعر را برای سخن سرایی باز

می‌گذارند. مثل مثنوی که در آن مصراع‌های هر بیت با یکدیگر همقافیه‌اند و در هر بیت جدید قافیه تغییر می‌کند:



قالب مثنوی به مولوی یا سعدی اجازه داده است ده‌ها و صدها صفحه شعر را همچنان دنبال کنند. اما چون قبلاً در قالبی مثل غزل یا قصیده هیچ قافیه‌ای اجازه چنین بلند پروازی‌هایی را به شاعر نمی‌داده است و قافیه‌ها به سرعت ته می‌کشیدند، شاعر مجبور بوده یک‌جوری سروده حرفش را هم بیاورد.

پس شکل مثل ظرف است. شاعر برای هر اندیشه و محتوایی که در ذهن دارد، باید ظرفی مناسب و به‌اندازه بردارد. از این رو باید تمامی شکل‌های شعر را بشناسد تا ظرف درست را انتخاب کند. وگرنه ممکن است نیمی از ظرف خالی بماند و یا این‌که محتوا در ظرف نگنجد و سرریز شود.

پس شکل و محتوا با هم پیوستگی دارند و باید با دقت بسیار انتخاب شوند. حالا اگر شما شکلی تازه می‌سازد و شعر نو را به وجود می‌آورد، حتماً علتی دارد. شاید ظرف‌های گذشته شعر گنجایش آنچه را او می‌خواست درون‌شان بریزد، نداشته‌اند. تو چه فکر می‌کنی؟

نصر

دریای خوبم

می‌گویی چرا از شعرهایم برایت نمی‌نویسم. من دیگر نمی‌توانم شعر بگویم. توی این کویر دارم ترک ترک می‌خورم. دارم خشک می‌شوم. خیلی وقت است که دلم هوای باران کرده. دیگر دارد فراموشم می‌شود که باران چه شکلی است.

دارد مثل افسانه‌های مادر بزرگ می‌شود. هیچ بارانی نمی‌بارد. هیچ نمی‌زند. اینجا هیچ قورباغه درختی، هیچ داروگی هم نیست که بخواند و خواندنش مزده باران را بدهد.

دریا! دعاکن برایم. دعاکن برای شعرم. دعاکن باران ببارد.

خشک آمد کشتگاه من

در جوار کشت همسایه.

گرچه می‌گویند: «می‌گیرند روی ساحل نزدیک

سوگواران در میان سوگواران.»

قاصد روزان ابری، داروگ! کی می‌رسد باران؟

بر بساطی که بساطی نیست

در درون کومه تاریک من که ذره‌ای با آن نشاطی نیست

و جوار دنده‌های نی به دیوار اطاقم دارد از خشکیش می‌ترکد

— چون دل یاران که در هجران یاران —

قاصد روزان ابری، داروگ! کی می‌رسد باران؟

نیما

راضیه سوگوار باران

نامه‌ات ابری بود، مثل خانه نیما. نامه راضیه هم همین‌طور. گاهی غم چیز خوبی است. طعم همه حس‌ها را باید چشید. مثل من که غم مریضی حوری دارد ذره ذره آیم می‌کند. آه از غم‌های عمیق این چینی!

همکلاسی‌هایت تنها غزل‌های قدیمی‌ات را می‌پسندند و شعرهای تازه‌ات را

مسخره می‌کنند. اصلاً شعر نو را نمی‌فهمند و تو در جواب‌شان از کلاس بیرون می‌روی. یک گوشه می‌نشینی و غصه می‌خوری. اما این بهترین راه نیست. تو از حرکت در راهی که برایت همواره کرده‌اند، خسته شده‌ای. اگر جای نیما بودی چه؟ نیما را به عنوان کسی می‌شناسیم که شعر نو را آورد و شکل‌های قدیمی شعر را تغییر داد. ...

اما برایت گفتم که محتوا و شکل ارتباط‌شان چه طوری است. پس تحول نیما نه تنها تحولی در شکل ظاهری شعر، که در محتوای آن هم بود. نیما راه تازه‌ای را انتخاب کرد. او شعر را می‌شناخت. پیش از آن مهارتش در تمام قالب‌های قبلی را نشان داده بود و می‌دانست که راه تازه او راهی از سر شناخت و آگاهی است، نه نادانی و ناتوانی. نیما تصمیم خودش را گرفت. او می‌خواست مصراع‌های شعر را از شکل قرینگی و یک اندازه بودن‌شان خارج کند. فکر کرد اگر مصراع اول شعرش مثلاً پانزده هجا دارد. حتماً لازم نیست مصراع بعدی هم به همان اندازه باشد. این یک اندازه بودن مصراع‌ها شاعر را مجبور می‌کرد حرف‌هایی را بی‌دلیل کش دهد و از طرف دیگر مفاهیم مهمی را از روی اجبار حذف کند.

پس نیما شاعر را در کوتاهی و بلندی شعرش آزاد گذاشت و شکل تازه‌ای از شعر را ابداع کرد - شعر نو یا نیمایی یا آزاد. اما این آزادی، آزادی از سر تنبلی نبود، که اتفاقاً قبول زحمت بیشتر برای شاعر بود. چرا که حالا این قالب شعر نبود که به شاعر دستور می‌داد چه اندازه و چگونه حرف بزند، بلکه این شاعر بود که حق انتخاب داشت؛ و همیشه انتخاب سخت‌تر است. وقتی آزاد می‌شویم، باری سنگین را بردوش می‌گیریم. حالا این ماییم که باید تصمیم بگیریم و به اندازه آزادی‌مان در برابر تصمیمی که می‌گیریم، مسئولیم. نیما می‌گوید:

در اشعار آزاد من، وزن و قافیه به حساب دیگر گرفته می‌شوند. کوتاه و

بلند شدن مصراع‌ها در آن بنا به هوس نیست. هر کلمه من از روی قاعده دقیق به کلمه دیگر می‌چسبد. من برای بی‌نظمی هم نظمی قائلم. شعر آزاد سرودن برای من دشوارتر از غیر آن است.

نیما دیگر آرام و قرار نداشت. او از همه لحظه‌هایش استفاده می‌کرد. گوشش را بر همه ایرادگیران بسته بود. می‌دانست اگر بخواهد به میل آنان رفتار کند، هیچ نتیجه‌ای نخواهد گرفت. او شعر را می‌شناخت و آن‌ها نمی‌شناختند. و همین او را به ادامه راه دلگرم می‌کرد. اما دیگران همان‌هایی بودند که سنگ زیرپایش می‌انداختند. در همین زمان بود که او قصه «توکایی در قفس» را برای کودکان نوشت. توکا پرنده‌ای است که می‌خواهد از قفس رها شود. از حیوانات اطرافش کمک می‌خواهد، اما هیچ‌کس کمکی به او نمی‌کند، تا این‌که سرانجام مارمولکی به او می‌گوید که دیگران فقط می‌توانند از رنج او ناراحت شوند و از آن‌ها کار بیشتری ساخته نیست. این خود توکاست که می‌تواند به خودش کمک کند. پس در توکا شوق پرواز جان می‌گیرد و به بال و پرش قوت می‌دهد. بالاخره توکا به تنهایی قفس را می‌شکند و آزاد می‌شود.

نیما هم مثل توکا در قفس قالب‌های شعر زندانی بود. اما می‌دانست که برای رهایی از هیچ‌کس نمی‌تواند انتظار کمک داشته باشد. پس تنها شروع کرد و با شوق پروازی آزادتر، بال و پر شعرش را گشود، قفس شکست و آزادانه پرواز کرد و هدیه این آزادی کشف دنیاهاى تازه‌ای بود که پیش از او هیچ‌کس گذرش به آن‌ها نیفتاده بود.

پس از آن دیگر شعر برای نیما یک رشته قواعد و قالب‌ها نبود که باید در چارچوب آن‌ها شعر می‌گفت یا نمی‌گفت. شعر خود نیما بود. گوشت و پوست و استخوان او بود. نیما در شعر «قنوس» از پرنده‌ای می‌گوید که خود را در آتش می‌اندازد و خاکستر می‌شود، تا جوجه‌هایش از دل خاکستر بیرون بیایند و دنباله کار او را بگیرند. قنوس خود نیما بود. او نمی‌خواست زندگی‌اش در راحتی و

بی‌خبری سپری شود، بلکه برای او زیباییِ زندگی در رنج کشیدن بود. پس نیما خودش را در آتش انداخت و خاکستر شد، اما به فرزندانش ایمان داشت. همان شاعران جوان و پرشوری که می‌دانست متولد می‌شوند، او را پیدا می‌کنند و در راهش قدم می‌گذارند. شاعران پرشوری که تو می‌توانی یکی از آنها باشی.

باد شدید می‌وزد و سوخته‌ست مرغ!
خاکسترش را اندوخته‌ست مرغ!
پس جوجه‌هاش از دل خاکسترش به در.

نیما

نامه‌ام طولانی شد. می‌دانم. اما نیما نقطهٔ شروعی است که نباید با گذشت زمان کم‌رنگ شود. سعی کن حالا که شیوه‌اش را دوست داری، خودش را هم بهتر بشناسی. آنچه من گفتم همهٔ آن چیزهایی نبود که می‌توانی دربارهٔ او بدانی. نامه‌های همسایه و نوشته‌های دیگرش را بخوان. خودت خواهی فهمید.

نصر

دخترم، دریا

صبح که از خواب بیدار شدم، دیدم هیچ اثری از حوری نیست. تنهایی رفته بود آزمایشگاه. قرار بود با هم برویم اما گذاشته بود بخوابم و تنهایی رفته بود. همه‌جا پر شده بود از یادداشت‌هایش: «به هماخانم زنگ بزن»، «کاهوها را از آب درآر»، «از خودت خوب پذیرایی کن، توی یخچال برایت تخم مرغ پخته گذاشته‌ام!»

با این‌که تازه بیدار شده‌ام، خسته‌ام. خیلی خسته. کلی نامه روی میزم انبار شده که باید برای همه‌شان جواب بفرستم. اما اول جواب تو را می‌نویسم که عجول‌تری. دلم می‌خواهد برای مدتی همهٔ کارها را رها کنم و بروم یک جای

دور و دوباره شعر گفتن را از سر بگیریم. آهنگ باد و نغمه پرنده‌ها زبانم را باز می‌کند. گاهی واقعاً فکر می‌کنم در شهر ماندن دیوانگی است. بگذریم. فکر کنم دیگر نوبت موسیقی یا آهنگ است. آرایشی که چشم و گوش را نوازش می‌دهد. تناسبی که می‌تواند شکل‌های مختلفی داشته باشد و به کارگیری آن به هر شکلش برای شعر ضروری است.

اولین و بارزترین شکل آهنگ، موسیقی بیرونی یا همان وزن عروضی است. عروض ترازویی برای سنجش وزن شعر است، و اوزان شعر شکل‌های مختلفی دارند. بعضی از وزن‌ها شادترند. بعضی‌ها بیشتر به درد موضوع‌های پندآموز می‌خورند. بعضی‌ها کوتاه‌اند و بعضی‌ها بلند. آشنایی با وزن‌های شعر در حدی معمولی برای هر شاعری ضروری است. بعضی‌ها که ذهن‌شان نظم شعری دارد، ناخودآگاه وزن‌ها را می‌شناسند. حتی آدم‌های بی‌سواد زیادی هستند که شعر می‌گویند و وزن را به خوبی می‌دانند. ذهن و گوش آن‌ها با حفظ کردن اشعار و تکرارشان خود به خود موزون شده است. پس تنها راه یادگرفتن وزن و آهنگ، خواندن کتاب‌های عروضی و حفظ کردن نام بحر‌ها و اوزان نیست؛ حتی با خواندن و حفظ کردن اشعار می‌توان وزن را یاد گرفت. مثلاً ممکن است بعد از خواندن یک مصراع از این شعر مولوی که موسیقی در آن موج می‌زند: مرده بدم، زنده شدم، گریه بدم، خنده شدم، وزنش را با ضربه‌های انگشت بر روی میز پیدا کنی: تق تَتَقْ تق تَتَقْ تق تَتَقْ تق تَتَقْ. یا این که اگر ذهنت موزون شده باشد، یک دفعه بخوانی: مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن؛ که فرقی نمی‌کند. تو به هر حال وزن را پیدا می‌کنی و می‌توانی خودت شعری در همان وزن بگویی. البته قواعد دیگری هم وجود دارد. مثل تقطیع شعر و قراردادن علامت‌هایی برای بخش‌ها و هجاهای مختلف کلمات شعر:

مُر	دِه	دُم	زَن	دِه	شُد	دَم	گِر	بِه	دُم	خَن	دِه	شُد	دَم
-	U	U	-	-	U	U	-	-	U	U	-	-	U

اگر علاقه‌مند باشی می‌توانی به سادگی تقطیع را یاد بگیری و روی همه شعرهای موزونی که می‌خوانی امتحان کنی. تمرین جالب و سرگرم‌کننده‌ای است. البته چون معمولاً وزن همه مصراع‌های یک شعر یکسان است، پیدا کردن وزن یک مصراع، برای فهمیدن وزن همه شعر کافی است.

اما موسیقی تنها وزن عروضی نیست. موسیقی کناری هم هست که همان قافیه و ردیفی است که در انتهای بیت‌ها می‌آیند و آوایی گوش‌نواز دارند. مثل موسیقی قافیه و ردیف در بیتی از حافظ:

چو باد عزم سرکوی یار خواهم کرد نفس به بوی خوشش مُشکبار خواهم کرد

که همان‌طور که حتماً خودت حس کردی اگر حرف اصلی شاعر در کلمات قافیه باشد، تأثیر شعر چند برابر می‌شود.

اما از انواع دیگر موسیقی از موسیقی درونی و معنوی هم نام برده‌اند. منظور از موسیقی درونی مجموعه تناسب‌های بین صامت‌ها (حروف بی‌صدا) و مصوت‌ها (حروف صدا دار) است. شاعران در شعرهایشان برای ایجاد موسیقی از تکرار آوای مصوت‌های بلند (آ، ای، او) و مصوت‌های کوتاه (ا، اِ، اُ) کمک می‌گیرند. آوای مصوت‌ها این چنین از بم به زیر حرکت می‌کند: او، اُ، آ، آ، اِ، ای.

شاعران با ترکیب کلمات هم آوا موسیقی ایجاد می‌کنند. مثلاً در این مصراع حافظ به موسیقی غم‌انگیز حرف کشیده «آ» گوش بده: به یاد یار و دیار آن چنان بگریم زار

اگر در صوت‌هایی هم که برای تقلید صداهای طبیعت به وجود آمده است، دقت کنیم، ردپای همین موسیقی را پیدا خواهیم کرد: جیرجیر، جیک‌جیک (در مصوت‌های زیر) و خُر خُر، شُر شُر (در مصوت‌های بم).

در شعر نو، شاعران برای تأثیر بیشتر موسیقی از شکل‌های همحروفی،

همصدایی و هماوایی کمک می‌گیرند. مثل تکرار حرف «خ» در این قسمت «دلم برای باغچه می‌سوزد» فروغ، که فضایی خشک و خالی را تداعی می‌کند:

حیاط خانه ما تنهاست
حیاط خانه ما
در انتظار بارش یک ابر ناشناس
خمیازه می‌کشد
و حوض خانه ما خالی است

.....

اما این نوع موسیقی تنها ویژگی شعر نو نیست، که فردوسی بیش از هزار سال پیش در حماسه‌اش با موسیقی حروف مهمه‌ای شگفت به راه انداخته است. به آواز رها شدن تیر از کمان (با تکرار حروف چ و خ) در این ابیاتش گوش کن:

بمالید چاچی کمان را بدست به چرم گوزن اندر آورد شست
ستون کرد چپ را و خم کرد راست خروش از خم چرخ چاچی بخاست

و موسیقی معنوی که به نظر موسیقی دور از ذهنی می‌رسد و همه تناسب‌های معنوی مثل تضاد، مراعات نظیر و... را در محدوده آن قرار داده‌اند.

خلاصه، موسیقی شعر نقش مهمی در انتقال حس شاعر به مخاطبش دارد. موسیقی می‌تواند به راحتی حس‌هایی چون شادی، غم، غربت، عشق، و جز آن را در درون آدم‌ها جاری کند. اما این عنصر هم مثل همه عنصرهای دیگر شعر باید به نرمی وارد شعر شود و شکلی ساختگی پیدا نکند. گاهی شکل‌های ساختگی و تقلیدی حروف و آواها و استفاده نابه‌جا و بیش از حد آن‌ها

می‌تواند به جای گوش نوازی، گوشخراش باشد!
 اگر چه تمامی این شیوه‌ها را می‌شود آموخت، اما همیشه باید به یادداشت که
 شعر واقعی، شعری است که جریانی طبیعی داشته باشد؛ از دل برآید تا بتواند
 بردل نشیند.

نصر

دریا جان

اگر نامه کم نوشته‌ام، تنها به خاطر این است که این روزها حالم چندان مساعد
 نیست. من در انتظار فرزند هستم.

به یادت: راضیه

«مگر شعر وزن و قافیه است؟ پس شعر صنعت است، نه هنر. نمی‌خواهم وزن و
 قافیه یاد بگیرم. نمی‌خواهم صنعتگر شوم. می‌خواهم شاعر باشم.»
 دخترجان، متأسفم که ناامیدت می‌کنم. اما اگر وزن و قافیه را نشناسی،
 هیچ‌وقت نمی‌توانی شاعر خوبی شوی. مثل این است که نجاری بگویند من
 می‌خواهم بدون میخ و ارّه و چکش، میز بسازم. مگر این وسایل بی‌فواره چه
 ارزشی دارند؟ هنر در دست‌های من است، نه در ارّه و تیشه!

البته نمی‌شود گفت که شعر بی‌وزن و قافیه، اصلاً شعر نیست. همان‌طور که
 نمی‌توان گفت هر نوشته‌ای که وزن و قافیه داشته باشد، حتماً شعر است. وزن و
 قافیه ابزار کار شاعرند. شاعر از آن‌ها کمک می‌گیرد تا تأثیر بیشتری بر مخاطبش
 بگذارد و برای همین هم شکل به کارگیری این ابزار در شاعران متفاوت است.
 ممکن است شاعری نوگرا در شعری که حتی وزن عروضی هم ندارد، بیشتر از
 قافیه‌های درونی استفاده کند تا خواننده شعر ناخودآگاه جریان موسیقی را در

طول شعر حس کند. مثل احمد شاملو در این شعرش که زیر شیشه میزم هست:
«میلاد آنکه عاشقانه برخاک مُرد»

نگاه کن

چه بزرگوارانه در پای تو سر نهاد
آنکه مرگش میلاد پر هیاهای هزار شهزاده بود.

.....

با قافیه‌های درونی «میلاد و نهاد»، «در و سر»، «پای و هیاهای» و «بزرگوار و هزار». ولی ممکن است در شعر شاعری دیگر قافیه‌های کناری نمایش بیشتری داشته باشد.

وزن هم همین‌طور است. شاعر ابزارش را با توجه به آن چیزی که می‌خواهد به وجود بیاورد، انتخاب می‌کند. البته درست است. در نهایت برای او احساس و اندیشه است که مهم است نه وزن، قافیه و مانند آن‌ها.

می‌دانی که بعضی وزن‌ها شادترند و بعضی‌ها حس تنهایی را به‌خاطر می‌آورند، بعضی مناسب شعرهای عاشقانه‌اند و بعضی حماسی. اما این هیچ قانونی ندارد، چراکه همیشه در انتها باز شاعر است که تصمیم می‌گیرد. او حتی می‌تواند با وزنی شاد، مفهوم غمگینی را با شکل و شناخت تازه‌ای از کلمات بیان کند که همان تأثیری را هم بر روی ما بگذارد که او می‌خواهد. همان‌طور که بوستان سعدی و شاهنامه فردوسی هر دو در یک وزن سروده شده اما بوستان مضمونی حکمی و پندآموز دارد و شاهنامه حماسی و رزمی. چگونگی استفاده از موسیقی مثل دیگر عناصر شعر به قدرت شاعر در به‌کارگیری دانسته‌ها و شناختش از مخاطب بستگی دارد.

درست است وزن و قافیه شعر نیست، و شعر نیز تنها وزن و قافیه نیست و موسیقی هم تنها وزن و قافیه نیست. اما موسیقی از ابزار کار شاعر است؛ ابزاری

که بدون آن نمی‌توان شعر را سرپا نگه داشت.

نصر

نیلگون جان

تو هم دیگر برایم اسم می‌گذاری؟ «لطفاً آقای سهیل پویان بازبین فرمایند.» آن هم زیر نشانیِ خانه‌ی ما! البته آن وقت‌ها من هم برای همه کس و همه چیز اسم می‌گذاشتم و حتی برای خودم. مثلاً یک وقتی که از اسم‌های مان خسته می‌شدیم، اسم من می‌شد «پلمب» و اسم حوری می‌شد «پسیلیم». وقتی مریم بچه بود اسمش «گوله» بود و کم‌کم که بزرگ شد، ترجیح دادم «مسخره» صدایش کنم. او هم به من «عمو سییلو» می‌گفت. هنوز هم توی تلفن مرا به این اسم صدا می‌کند، اگرچه من دایی‌اش هستم!

اما اسم‌گذاریِ تو دیگر خیلی عجیب بود. البته بعد که نامه را باز کردم، فهمیدم که نامه‌ی عمویت را به نشانی ما پست کرده‌ای! و حالا باید بگویم که شعرهای تازه‌ات ذوق زده‌ام کرد. اگرچه آن‌ها را برای من نوشته بودی، اما خواندم‌شان. توانسته‌ای دانسته‌هایت را به خوبی به کاربگیری. خوشحالم. تنها چیزی که به نظرم می‌آید، این است که همان‌قدر بگو که باید بگویی و پرگویی‌هایت را خط بزن. اسکلت شعرت تقریباً کامل شده است. کامل کامل نه. حداقل می‌تواند روی پای خودش بایستد و حرکت کند. خشک و بی‌روح نیست. اما این آدم تو، نمی‌داند کجا حرف بزند و کجا نزند. گاهی همان چیزهایی را نمی‌گوید که تو می‌خواهی بگویی و زبان اینجاست که ضرورت پیدا می‌کند. شعر تو کودکی است که یاد گرفته راه برود، اما هنوز نمی‌تواند خوب حرف بزند و حالا کار تو این است که یک حرف و دو حرف برزبانش بگذاری. به کلمات و نقش آن‌ها در شعرت توجه کن. تغییرشان بده. یادت باشد که شعر از کلمه‌ها ساخته می‌شود. تلاش کن تا هر کلمه را در جای مناسبش به کاربری. چرا

که اندیشه، عاطفه و تخیل را تنها با زبانی مناسب می‌توانی منتقل کنی. به واژگان توجه کن و به ترکیب آن‌ها با هم به شیوه‌ای تازه علاقه نشان بده. سعی کن زبان خودت را پیدا کنی. به فرض، اگر برای سرودن مرثیه از زبان طنز استفاده کنی یا مسئله‌ای ریاضی را با زبان کوچه و بازار اثبات کنی، همه چیز به هم می‌ریزد. زبانی فصیح و استوار را جستجو کن. شاید بتوانی تو هم مثل ناصر خسرو کلمات را به خوبی توی ذهنت نرم کنی و شکل دهی:

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را	برون کن ز سر باد و خیره‌سری را
بری دان از افعال چرخ برین را	نشاید ز دانا نکوهش بری را
همی تا کند پیشه، عادت همی کن	جهان مر جفا را، تو مر صابری را
هم امروز از پشت بارت بیفگن	میفگن به فردا مر این داوری را
چو تو خود کنی اختر خویش را بد	مدار از فلک چشم نیک اختری را

اما نه مثل این بیت از همین شعرش که در تنگنای وزن و قافیه کلمات را بی‌دلیل جابه‌جا کرده و شعرش را پیچیده بیان کرده است:

پسند است با زهد عمار و بوذر کند مدح محمود مر عنصری را

برگردیم به همان کودکت. یادت باشد تنها وسیله ارتباط ما با کودک تو زبانش و حرف‌هایش است. شاید بشود گفت شعر هم وسیله‌ای ارتباطی است. اگر حرف نزنند و درست حرف نزنند، ما را به سمت خود نمی‌کشاند. این کلمات شعر تو و چگونگی نشستن آن‌ها در کنار یکدیگر است که می‌تواند وقتی از یخ حرف می‌زنی، مرا بلرزاند و وقتی از آتش می‌گویی، عرق به چهره‌ام بیاورد و اصلاً هنر یعنی همین. و برای رسیدن به چنین قدرتی کلمات تو ابتدا باید خودشان منجمد یا شعله‌ور شوند. هوراس در نامه‌ای منظوم به پیزون و پسران نوشته است:

زیبا بودن برای اثر شاعرانه کافی نیست. شعر باید هیجان‌انگیز باشد و روح خواننده را به هر کجا که می‌خواهد، با خود بکشاند. انسان با دیدن خنده می‌خندد و با دیدن گریه می‌گرید. اگر تو بخواهی که مرا به گریستن وادار کنی، اول باید خودت بگریی.

نصر

خانم کوچک

این روزها خیلی گرفتارم، اما نمی‌توانم تو را بی‌جواب رها کنم. داشتم نامه‌ات را می‌خواندم: «برای این‌که شعرم طولانی نشود چه کار باید بکنم؟» و من دارم به این فکر می‌کنم برای این‌که نامه‌ام طولانی نشود باید چه کار کنم؟

از تو می‌پرسم: «شعر طولانی یعنی چه؟» و پاسخ این سؤال همان چیزی است که تو دنبالش می‌گردی. در شعر برای «طولانی بودن» باید به دنبال تعریف دیگری گشت. اگر گفتم برگویی‌هایت را خط بزن، منظوم آن نبود که شعرت نباید از دو صفحه بیشتر شود و حالا باید آن‌قدر کوتاهش کنی تا از نصف صفحه یک خط هم بیشتر نشود. برای سفری دو روزه باید وسایلی برداشت و برای سفری یک ماهه وسایلی دیگر. باید دید مقصدت کجاست. آن وقت می‌شود تصمیم گرفت که کسری‌هایت چیست و چه‌باری اضافه‌داری.

نمی‌شود گفت هر شعری که بیشتر از چهار صفحه باشد طولانی است و شعرهای کمتر از چهار سطر کوتاه‌اند و هیچ کلمه‌شان اضافی نیست. در شعری چهار سطر هم ممکن است بعضی از کلمه‌ها اضافی باشند. چرا که در شعر تک‌تک کلمه‌ها ارزشمندند و شعر خوب شعری است که هر کلمه‌اش ضروری باشد و برداشتن یا جابه‌جا کردن آن لطمه‌ای جدی به کل شعر بزند. تا وقتی که این قاعده درست عمل کند، شعر طولانی نیست، حتی اگر هزارها صفحه باشد، و به عکس طولانی است حتی اگر تنها یک بیت داشته باشد؛ با توجه به این‌که

ایجاز یا خلاصه‌گویی در کار شعر اهمیت زیادی دارد. شعر باید جوهر باشد. بین نظامی چگونه با مهارت در هر مصراع شعرش گفتگویی را حامی‌دهد، در مناظره خسرو با فرهاد:

نخستین بار گفتش ک: «ز کجایی؟»

بگفت: «از دار مُلک آشنایی»

بگفت: «آنجا به صنعت در چه کوشند؟»

بگفت: «انده خرنده و جان فروشند»

بگفتا: «جان فروشی در ادب نیست»

بگفت: «از عشق‌بازان این عجب نیست»

بگفتا: «از دل شدی عاشق بدین سان؟»

بگفت: «از دل تو می‌گویی، من از جان»

بگفتا: «هر شبش بینی چو مهتاب؟»

بگفت: «آری، چو خواب آید؛ کجا خواب؟»

بگفتا: «دل ز مهرش کی کنی پاک؟»

بگفت: «آنکه که باشم خفته در خاک»

بگفتا: «گر خرامی در سرایش؟»

بگفت: «اندازم این سرزیر پایش»

بگفتا: «اگر کند چشم تو را ریش»

بگفت: «این چشم دیگر دارمش پیش»

نمونه خوب دیگری که می‌توانم برای یادکنم شاهنامه فردوسی است (که خواندنش مثل نان شب واجب است!) آیا می‌شود گفت شاهنامه طولانی است؟ و فردوسی باید آن را توی صد بیت خلاصه‌سی کرد؟ نه. چون فردوسی در شاهنامه برای هر واقعه، داستان و اندیشه‌ای به اندازه خودش پرداخته است؛ نه

بیشتر و نه کمتر.

مثلاً فردوسی واقعه بزرگی چون از آتش گذشتن سیاوش را، با آنکه در شاهنامه تنها یکبار اتفاق می‌افتد، کش نمی‌دهد. او با کمترین کلمات و مؤثرترین شان واقعه را زنده می‌کند و همین رمز جاودانگی اش است. در شاهنامه - با تمام بزرگی اش - جوهر اندیشه، تصویر، موسیقی، افسانه و زندگی درهم تنیده شده است. از این لحاظ، شاهنامه به دریایی خیال‌انگیز و ژرف می‌ماند که هنوز هم در عمق چندین هزار پایی اش می‌توان گوه‌هایی گران‌قدر کشف کرد. (دیدی؟ من حتی نمی‌توانم کاری کنم که نامه‌ام طولانی نشود.)

نصر

دریا جان

روزت به خیر و شادی.

نمی‌دانم چرا فراموشم کرده‌ای. نمی‌دانم چرا دیگر دوست نداری برایم نامه بنویسی. چرا؟

خیلی وقت است که نه برایم شعری می‌فرستی، نه نامه‌ای. اما من فراموش نکرده‌ام و حتی اگر سالیان سال هم برایم نامه ننویسی، تعطیل نمی‌شوم! راستی من حالا پسری دارم که دو ماهش است.

وقت کمی دارم. او حتی شب‌ها هم نمی‌گذارد بخوابم. دلم برایت تنگ است. باورکن. راستی بهارت هم مبارک و این هم هدیه سال نوی تو از طرف من و سعدی!

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم

نسب بود بر سر آتش میسرم که نجوشم

بهوش بودم از اول که دل به کس نسپارم
 شمایل تو بدیدم، نه صبر ماند و نه هوشم
 حکایتی ز دهانت به گوش و جان من آمد
 دگر نصیحت مردم حکایت ست بگوشم
 مگر تو روی بهوشی و فتنه بازنشانی
 که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم
 من ریمده دل آن به که در سماع نیایم
 که گر به پای درآیم به در برند به دوشم

.....

راضیه

دریای خوبم
 امروز اتفاق قشنگی افتاد. دلم گرفته بود. مثل همیشه رفتم سراغ کتاب فروشی‌ها. دلم بدجوری هوای خواندن کتابی را کرده بود که به هیچانم بیآورد. کتاب فروشی‌ها را یکی یکی گشتم و کتاب‌ها را زیرورو کردم. . . و بالاخره آن چیزی که در انتظارش بودم، اتفاق افتاد. روی کتاب نوشته شده بود: آدم‌ها روی پیل، شعرهایی از ویسواوا شیمبورسکا، برندهٔ جایزهٔ نوبل ادبی ۱۹۹۶. کتاب را برداشتم، شعری خواندم و آن معجزه‌ای که منتظرش بودم، اتفاق افتاد؛ معجزه که نه، «بازار معجزه‌ها»:

معجزهٔ عمومی:

همین که معجزه‌های عمومی زیادی اتفاق می‌افتد.

معجزهٔ معمولی:

در سکوت شب
پارس سگ‌های نامرئی.

یکی از معجزه‌های بی‌شمار:
ابر لطیف و کوچکی‌ست،
اما می‌تواند ماه بزرگ و سنگین را بپوشاند.

چند معجزه در یک معجزه:
تصویر درخت توسکا بر آب
و این‌که در تصویر چپ و راستش معکوس شده
و این‌که آنجا تاج درخت روبه پایین می‌روید
و این‌که هیچ به ته آب نمی‌رسد
با این‌که عمق کمی دارد.

معجزه روزمره:
کمی تا قسمتی ابری
همراه با رگبار برانگنده.

معجزه دم‌دستی یک:
شکارها نگاه‌ند.

دومی دست کمی از آن ندارد:
همین باغ زه باغی دیگر
روبیاده از همین هسته و دانه، زه هسته و دانه‌ای دیگر.



معجزه بدون فراگ و کلاه سیلندر:
فوران کبوترهای سفید.

معجزه، چون چیز دیگری به آن نمی شود گفت.
امروز آفتاب ساعت سه و چهارده دقیقه طلوع کرده
و ساعت بیست و یک دقیقه غروب خواهد کرد.

معجزه‌ای که آن‌گونه که باید متعجبمان نمی‌کند:
تعداد انگشتان یک دست در واقع کمتر از شش
اما در عوض بیشتر از چهار.

معجزه‌ای که کافیست دوروبرت را نگاه کنی:
دنیای همه جا حاضر.

معجزه اضافی، همان‌طور که همه چیز اضافی است.
چیزی که به اندیشه در نمی آید
به اندیشه در می آید.

در راه بیشتر شعرهای کتاب را خواندم و به خانه که رسیدم نالم می‌خواست
گوشی تلفن را بردارم و شعرها را برای همه دوستانم بخوانم. فلمم را بردارم و
حس کنم که چقدر دوست دارم شعر بگویم. نامه بنویسم و قبل از احوال‌پرسی و
هر چیز دیگر به سراغ کتابی بروم که تازه به دستم رسیده است. خلاصه با شاعری
روبه‌رو شدم که بعد از مدت‌ها باعث شد قلبم تندتر بزند. او با کلماتش حرکتی را
به من منتقل کرده بود که تنها تفاوتش با اتفاق‌های کوچک اطرافم «تفاوت» بود.
من نمی‌توانستم نسبت به کلماتش بی تفاوت بمانم!

و خاصیت شعر این است.

یاد مقاله‌ای افتادم که چند وقت پیش ترجمه کردم و یک جایی هم چاپ شد. مقاله از خصوصیات شعر خوب می‌گوید و این که شعر خوب شعری است که آن را از میان انبوه شعرها جدا کنیم و به دوست مان بگوییم: «تو حتماً باید این ^{را} بخوانی.»

«علا بد نیست حالا که حرف به اینجا کشید کمی این مقاله را هم همراه با نامه برایت بفرستم. چکیده بسیاری از چیزهایی را که تا به حال خوانده‌ایم و شنیده‌ایم کنار هم می‌گذارد. می‌دانم. برایت جالب خواهد بود.

نصر

شعر خوب چگونه شعری است؟

نوشته پتر مینک *

این همان پرسشی است که ذهن من (و بسیاری از شاعران) را به خود مشغول کرده است. پرسشی که بی‌شکل و ذهنی است و می‌تواند تا بی‌نهایت ادامه بیابد. اما این پرسش هم، مثل بسیاری از پرسش‌های مبهم، انسان را به فکر فرو می‌برد و مجبور می‌کند به دنبال تکیه‌گاهی بگردد. تکیه‌گاه و یا تکیه‌گاهی مثل استخوان‌هایی که زانو را به استخوان پا متصل می‌کند. در جستجوهای اخیرم، من نیز به تکیه‌گاه‌هایی رسیدم که می‌توانید نظری به آن‌ها بیندازید و آن‌ها را با آنچه خودتان به‌دست آورده‌اید، مقایسه کنید. به هر حال این پرسش، پرسشی است که ما در طول زندگی شعری‌مان بارها و بارها با آن روبه‌رو می‌شویم. هنگامی که شعرهایی را انتخاب می‌کنیم و شعرهای دیگری را کنار می‌گذاریم، کتابی را از بین انبوه کتاب‌ها جدا می‌کنیم و به دوستان‌مان می‌گوییم: «تو حتماً باید این کتاب را بخوانی.» نویسندگان جدی و زیرک می‌پرسند: «از کجا می‌شود فهمید شعری واقعاً خوب است؟»

زیر پوست این پرسش، چنین پرسشی پنهان است: «چطور می‌توانیم شعرهای بهتری بگوییم؟» خیلی‌ها دوست دارند چنین پاسخی به این پرسش بدهند: «باید آن را بخوانم، تا بفهمم.»

این جواب قانع‌کننده‌ای نیست. چرا که انسان‌های خردمند و متفکر شعرها و شاعران متفاوتی را دوست دارند. بسیاری از خوانندگان جان اشبری^۱، هوارد نمرور^۲،

* Peter Meinke. این مقاله اندکی کوتاه شده است.

1. John Ashbery

2. Howard Nemerov

چارلز سیمیک^۱ و یا شاعران ساخت‌گرا (هر اسم دیگری را که دوست دارید اضافه کنید) را دوست دارند. اما این افراد، انسان‌های همانندی نیستند. اگر نخواهیم با قضاوتی ساده‌انکارانه براین باور باشیم که شعر خوب همانی است که ما می‌نویسیم، کمک گرفتن از هر ویژگی و تعریفی که به آن برمی‌خوریم می‌تواند برای ارزیابی شعرهایی که در حال سرودن‌شان هستیم، مفید باشد.

سلیقه‌های ما در کودکی مان شکل گرفته‌اند؛ با خواندن اولین شعرهایی که ما را به هیجان آورده‌اند و تأثیر اولین معلم‌های واقعی‌مان. به هر حال، من فکر می‌کنم هنوز در این زمینه حرف‌های زیادی ناگفته مانده است. من پاسخ پرسش مقاله را به شش بخش درهم تنیده تقسیم کرده‌ام (اگرچه هیچ‌گونه توافقی بر سر چگونگی به کارگیری آن‌ها وجود ندارد).

همه ما هنگام شنیدن یا خواندن شعر تجربه‌های متفاوتی داشته‌ایم: لب‌خند، اشک، اخم، خستگی و... اما شعر خوب، بعد از هر بار بازخوانی همچنان خوب باقی می‌ماند و یا حتی بهتر جلوه می‌کند. برخلاف رمان‌ها و یا حتی داستان‌های کوتاه، شعرهای مورد علاقه ما آن‌هایی هستند که دوباره و چندباره خوانده می‌شوند: «زمان آن را فرسوده نمی‌کند و عادت ابعاد بی‌نهایتش را از بین نمی‌برد.» این چنین تعریفی از سرشت شعر می‌گوید: ۱. در آغاز رازهایی را پنهان می‌کند، اما آرام آرام آن‌ها را می‌گشاید. اشتباه بزرگی است که بخواهیم برای توجیه و توضیح دلایل‌مان در شعر زیاده‌گویی کنیم. شعر موعظه یا خطابه نیست: «آن هنگام بیا برویم، من و تو.» این شروع شعری است به نام «آواز عشق»^۲ از جی. آلفرد پروفراک^۳. بعد از سال‌ها، هنوز منتقدان بر سر آن که «تو کیست؟ و من کدام است؟» بحث می‌کنند.

تصور می‌کنم که شعر خوب دو وظیفه متفاوت را در یک زمان به عهده می‌گیرد: ۲. شگفت‌زده می‌کند و جواب می‌دهد. بدون این دو قدرت شعر یا زنده نمی‌ماند و یا تنها برای زمانی کوتاه عمر می‌کند. (تصدیق می‌کنم که یکی از ویژگی‌های شعر خوب این است که ارزش دوباره‌خوانی را داشته باشد.)

شعر می‌تواند به شکل‌های گوناگونی ما را شگفت‌زده کند: با لغت‌هایش، تصویرهایش و یا با اندیشه‌اش. اما به جز این، شعر خوب شعری اجتناب‌ناپذیر است.

1. Charles Simic

2. "The Love Song"

3. J. Alfred Prufrock

عکس‌العمل همیشگی ما نسبت به شعر خوب به شکل‌های گوناگونی بیان می‌شود: «آن را می‌دانستم، اما نمی‌دانستم که می‌دانستم.» شما همان‌طور که از جغرافیا (پایتخت کاستاریکا سن خوزه است) یا تاریخ (نبرد پلتاوا در سال ۱۷۰۸ پایان یافت) درس می‌گیرید، از شعر نمی‌آموزید. چرا که شعر حسی درونی را ارضا می‌کند (که از همان سلیقه‌های گذشته‌مان سرچشمه می‌گیرد.) و از خواننده‌ای تا خواننده دیگر تفاوت می‌کند، فردی و حقیقی است.

این حس اجتناب‌ناپذیری به آهنگ و موسیقی شعر هم متصل است. ۳ شعر خوب موسیقی و آهنگی خاص دارد که با معنای آن هماهنگ است. آوای بی‌تفاوت و صریح شعر ای. ای. کامینگز^۱ کاملاً با پایان آن همخوانی دارد: «چقدر پسر چشم آبی‌ات را دوست داری، آقای مرگ؟»

طنین قافیه‌ها در سطرهای آخر این پنج پارهٔ پروفراک به اوج خود می‌رسند:

ما در حجره‌های دریا درنگ کرده‌ایم

با دیدن دختران دریایی که در جلبک‌های سرخ و قهوه‌ای

پیچیده‌اند

که صداهایی انسانی بیدارمان می‌کنند و ما غرق شده‌ایم^۲

و زنگ قافیه در پایان یک بند سه قافیه‌ای – با یک سطر بدون قافیه – در شعری از رابرت فراست^۳ با نام «توقف در جنگل در بعدازظهری برفی»^۴ با تکرار آخرین سطر شعر ایجاد شده است:

و راهی طولانی برای حرکت پیش از آن‌که بخوابم

و راهی طولانی برای حرکت پیش از آن‌که بخوابم

1. E.E. Cummings

۲. در پایان دو سطر آخر کلمات brown و drown همقافیه شده‌اند.

3. Robert Frost

4. "Stopping by Woods on a Snowy Evening"

این تکرار چهارپاره را کامل کرده و پایانی زیبا برای شعر آفریده است. به عنوان شاعر، ما هم مجبوریم یاد بگیریم چگونه موسیقی را در شعر دنبال کنیم و امیدوار باشیم که حس شاعرانه هم به دنبال آن خواهد آمد. «دنبال کردن موسیقی و نه معنی»، این عبارت تذکر خوبی است برای وقتی که می‌خواهید شعرتان را بازنویسی کنید. اندیشه‌ها یکی هستند اما این موسیقی خاص شعر شماست که آن‌ها را از آن شما می‌کند. شعرهای شکسپیر، وردزورث^۱، فراست، دون^۲ و... هیچ‌گاه موسیقی یکسانی نداشته‌اند. اگرچه ممکن است دقیقاً وزنی یکسان و قالبی یک شکل داشته باشند.

۴. شعر خوب شعری به یادماندنی است. این تفکر بخشی از پیشینه ذهنی و احساسی ما شده است. هر سطری را که به یاد می‌آوریم ما را همانند رنگ برگ‌ها که فصل‌ها را عوض می‌کند، تغییر می‌دهد. کلمه کلیدی سطر است. به شعرهای مان نگاه کنیم. سعی کنیم سطرهایش را به یاد بیاوریم. چرا باید کسی این سطر را بخواند؟ چرا باید این را دوباره بخواند؟ به یاد جان دون، اولین کسی می‌اقتم که این‌گونه بر من تأثیر گذاشت: «بیا با من زندگی کن و عشق من باش.»، «او، او مرده است، مرده است.»، «به‌خاطر خدا چیزی نگو و بگذار دوستت بدارم.» سعی کردم شعرها را سطر به سطر به یاد بیاورم (و توانستم). به هر حال این یکی از مزیت‌های شعرهای دارای قالب خاص (سنتی) است - به‌خاطر سپردنش آسان‌تر است - که البته این موضوع بحث دیگری است!

۵. شعر از پرسشهایی بی‌جواب سخن می‌گوید. با یک حرکت ابتدایی از ساختمان منطقی، به سوی تصویرپردازی، شعر از چشم‌اندازهای رازآلود و ذاتی زندگی سخن می‌گوید: «چرا هستم؟ که هستم؟ حقیقت چیست و دروغ کدام است؟ خوشبختی چیست؟» این‌ها پرسش‌هایی هستند که حتی پرسش از آن‌ها هم به اندازه جوابی که به دنبالش هستیم، ما را به سوی جوابی قاطع می‌کشاند. به همین دلیل است که حتی مردمی که علاقه‌چندانی به شعر ندارند در موقعیت‌های سرنوشت ساز زندگی‌شان - تولد، مرگ، عشق، جشن و عزا - دست به دامان شعر می‌شوند.

البته به این معنی نیست که شعر باید تیره باشد یا دست نیافتنی. شعر خوب

همانند دریاچه‌ای روشن و زلال عمق دارد. چیز عجیبی که در شعرهای «زال» مثل «توقف در جنگل در بعدازظهری برفی» به چشم می‌خورد، این است که آن‌ها با هر بار بازخوانی وضوح و روشنی‌شان را از دست می‌دهند. به عبارت دیگر، در جهت‌های متفاوتی ریشه می‌دوانند و معانی بسیاری را در برمی‌گیرند. (این‌که شعر معانی متفاوتی دارد، با بی‌معنی بودن آن یکی نیست) حتی یک شعر ساده عاشقانه برای یک دختر مدرسه‌ای، یک کشاورز، یک بیوه و یک پدربزرگ معانی متفاوتی دارد. نظر شما دربارهٔ این‌که «بازگشت دوباره»^۱ بیتس^۲ چه واقعهٔ شومی را پیش‌گویی می‌کند، به مذهب شما، شخصیت تان و تجربه‌های زندگی تان بستگی دارد. اما شعر بیتس به اندازهٔ کافی روشن و واضح است.

آخرین ویژگی این است: ۶. شعر خوب به عهدهایش وفا می‌کند و وظایفش را - از نظر موسیقایی، بصری و حسی - انجام می‌دهد. در پایان شعر، حس می‌کنیم که رسیده‌ایم. «شعر نباید معنی بدهد، اما می‌دهد.» سطرهای پایانی شعر، سنتی یا آزاد، آنچه را که پیش از آن دنبال کرده‌اند، مثل آخرین قطعهٔ پازل کامل می‌کنند و در یک بازنگری، همان‌طور که پیش از این گفتم، اجتناب‌ناپذیرند.

این توضیحات از نظری مبهم‌اند. اما اگر آن‌ها را در مورد شعرهای خودتان در نظر بگیرید، کاملاً مشخص می‌شوند. البته در پایان باید گفت شعرهای خوب تعریف نکردنی و تفسیرناپذیرند و مثل همهٔ زیبایی‌های طبیعی جهان، آن‌ها همانی هستند که هستند.

1. "The Second Coming"

2. Yeats

خام بزرگ

شعرهایت را دیدم که توی مجله چاپ شده بود. شنیده‌ام که جایزه‌ای چیزی هم انگار گرفته‌ای؛ هر چند که خودت هنوز چیزی از این‌ها برابم نوشته‌ای. و باز شنیده‌ام که سرت را خیلی شلوغ کرده‌ای. فکر کنم از مرکز هم قرار است ازت بخوانند بروی شعرهای استعدادهای جدید را جواب بدهی. پیشنهاد خوبی است. وقتی نامه‌های اخم و تخم بچه‌ها را ببینی، حتماً به یاد خودت می‌افی و دلت برابم می‌سوزد! یادت است یک‌بار برابم نوشته بودی به همکارهایم حسودی‌ات می‌شود؟ می‌بینی بعضی وقت‌ها آدم چه راحت به خواسته‌هایش می‌رسد؟

البته آن وقت‌ها من هیچ همکاری نداشتم. خودم بودم و خودم! حتماً تعجب می‌کنی. بله، بالاخره باید اعتراف کنم. آن نامه مسخره به اسم «خانم دریا پویان» را هم من برایت نوشته بودم. البته مرکز واقعیت داشت. فقط من دست تنها بودم. اگر تلفن می‌کردی شاید می‌فهمیدی...

بحث ویژگی‌های شعر هم که دیگر تمام شد. اما نه، فکر نکن همین‌طوری خلاصت می‌کنم. هنوز حرف‌هایی دارم که به نظرم به اندازه بحث ویژگی‌های شعر مهم‌اند. سعی می‌کنم خلاصه‌شان کنم. اما تو خودت آن‌ها را در ذهنت دنبال کن. حالا دیگر شعر چند خط و مقداری کاغذ پاره نیست. شعر آدمی است که به وجودش آورده‌ای و بزرگش کرده‌ای. برایش زحمت کشیده‌ای. دوستی تو و شعر آسان به دست نیامده است. پس نگذار به راحتی از دستت بگریزد. آزرده‌اش نکن. بین، این را باید درگوشی بگویم، شعر دوست احساساتی و زودرنجی است. با یک تشر ممکن است برود و ماه‌ها سراغت را نگیرد. باید نگرانش باشی. دغدغه‌اش را داشته باشی. نمی‌شود به‌امان خدا ره‌ایش کرد. باید برایش وقت بگذاری. همیشه باید آماده پذیرایی‌اش باشی. حتی در شرایطی که سرت خیلی شلوغ است، نباید دستت را از دستش بیرون بکشی.

یک روز پرسیدی: «گاهی می‌خواهم شعر بگویم، اما نمی‌توانم.

چه وقت‌هایی می‌شود شعر گفت؟»

آنروز جوابی برای سؤال نداشتیم. اما حالا فکر می‌کنم می‌توانم یک چیزهایی بگویم. البته باید بدانی که این سؤالی است که تا امروز جوابی برایش پیدا نشده. شاید امروز بشود گفت که چه ساعت‌هایی بهترین وقت برای درس خواندن است و مثلاً بعد از یک استراحت خوب، ذهن آمادگی بیشتری برای یادگیری دارد، اما نمی‌توان گفت صبح‌ها بین ساعت هشت تا ده و بعد از خوردن یک فنجان چای تازه‌دم و یک عدد سیب سرخ بهترین وقت برای شعر گفتن است. شاید به این دلیل که بیشتر وقت‌ها این ما نیستیم که شعر می‌نویسیم، بلکه این شعر است که سرزده به سراغمان می‌آید. مانند دزدی که نیمه‌شب‌ها، وقت خواب، به خانه‌ها می‌رود. شعر هم گاهی زمانی به سراغمان می‌آید که اصلاً منتظرش نیستیم و اتفاقاً گاهی که سخت انتظارش را می‌کشیم، از دستمان فرار می‌کند. این اتفاقی است که شاعران زیادی در گذشته و نزدیک تجربه‌اش کرده‌اند. شعر ممکن است گاهی لابه‌لای حلّ مسائل ریاضی جلومان سبز شود و یا وقتی که در اتوبوس به میله بالای سرمان چسبیده‌ایم، با انگشت به شانه‌مان بزند، یا...

این وقت‌ها نباید دل‌مان از دوستان شعر برای وقت‌شناسی‌اش بگیرد. این وقت‌ها باید بدانیم که این خصوصیت شعر است و شعر را باید مثل بک دوست با تمام ویژگی‌های بد و خویش پذیرفت. باید بدانیم که شاعر نیست که شعر را می‌نویسد، بلکه شعر است که شاعر را وادار به نوشتن می‌کند.

نصر

خیلی حواس پرت شده‌ام. البته همیشه بوده‌ام، تازگی ندارد. شاید شنیده باشی که یک بار به جای بالا رفتن، از کوه پایین آمدم! اما حالا مریضی‌ام حادث‌تر شده است. نوبی مرکز هم همه دستم می‌اندازند. به جای آن‌که فاشتم را ببرم بشویم، ظرف غذایی را گرفتم زیر شیرآب! حالا هم به جای مرکز، آمدم خانه! نشستم

پشت میز و به نامه تو برخوردم که یک هفته مانده و پستش نکرده‌ام. یک بار دیگر نامه را خوانده‌ام و فکر کردم توضیحاتم ممکن است سوء تفاهمی ایجاد کند. حس کردم شعر را خیلی لوس کرده‌ام. زیادی لی لی به لالایش گذاشته‌ام. باید توضیح بدهم. این حقیقت دارد که همان‌طور که نمی‌توان وقت آمدن زلزله را پیش‌بینی کرد، تعیین وقت سرودن شعر هم ممکن نیست. مثل برقی است که در آسمان خیال ما می‌زند و می‌رود. یادگاری از لحظه‌ای زودگذر که باید به سرعت ثبت شود، وگرنه مثل ماهی از دست‌مان لیز می‌خورد و می‌گریزد.

اما یک مسئله مهم: آیا آنچه یادگار آن لحظه به یاد ماندنی است، واقعاً همان شکل کامل و بی‌نقص شعر است؟ اگر این‌طور نباشد چه؟ آیا می‌شود نسبت به مخاطب شعر بی‌تفاوت بود و بی‌توجه به نظر او، تنها حس خود را بیان کرد؟ برای آن‌که ارتباط شعرمان با دیگران قطع نشود، چه باید کرد؟

برای پیدا کردن جواب راه‌های زیادی وجود دارد. یکی از بهترین راه‌ها دوباره خوانی شعر است. پس از آن‌که شعرت را نوشتی. یک بار با صدای بلند آن را برای خودت بخوان و مثل یک خواننده، مثل یک منتقد واقعی نگاهش کن. باور کن که تو بهترین منتقد شعر خودت هستی. از خودت بپرس: آیا این واقعاً بیان‌کننده همان مفاهیمی است که در ذهن من بود؟ آیا کلمه‌ها توانسته‌اند مثل شیشه‌ای شفاف و روشن، عاطفه و اندیشه‌ام را از خود عبور دهند و در چشم‌های مخاطب شعر بتابند؟ اگر نه، چرا؟ آن وقت به دنبال جواب سؤال بگرد. عجله نکن. برخوردت سخت بگیر. شعرت را بارها و بارها بازنویسی کن. بهترین کلمات و جمله‌هایی را پیدا کن که بیانگر مفاهیم ذهنی‌ات هستند و باز از خودت بپرس: شعرم چه می‌خواهد بگوید؟ و باز بپرس: می‌خواستم با شعرم چه مفاهیمی را بیان کنم؟ و این دو سؤال را تا وقتی به جوابی یکسان برسی، تکرار کن. حالا اگر فکر می‌کنی شعرت همانی است که باید باشد و تک‌تک کلماتش در جای خودشان نشسته‌اند، خودت را برای یک سفر طولانی آماده کن. چون تازه این اول راه است.

مرا
 تو
 بی سببی
 نیستی.
 به راستی
 صلتِ کدام قصیده‌ای
 ای غزل
 ستاره بارانِ جوابِ کدام سلامی
 به آفتاب
 از دریچهٔ تاریک؟
 کلام از نگاه تو شکل می‌بندد.
 خوشا نظر بازیا که تو آغاز می‌کنی!

شاملو

نصر

دریای خویم
 بعد از چند ماه بالاخره نامه‌ات رسید. خیلی کم نوشته بودی. هرچند توقع نامهٔ طولانی داشتن خیلی بی‌جاست. چون آدم به اندازهٔ حرفش می‌نویسد. فکر می‌کنم دیگر سرت خیلی با شعر گرم است. خوشحال شدم که می‌خواهی بروی مرکز. امسال باید سال خوبی برایت باشد. آرزو کرده بودی سال بعد بیشتر شعر بگویم و مرتب هم برایت نامه بنویسم که صد البته هیچ کدامشان برآورده نخواهد شد. چون با وجود پسر هم هیچ شعری نخواهم گفت. نامه هم که وضعش مشخص است!

دریا جان! آدم گاهی وقت‌ها هیچ حرفی برای گفتن ندارد. یعنی حس می‌کند شادی‌ها و غم‌هایش آن قدر کوچک‌اند که لزومی ندارد آن‌ها را به کسی بگوید. من حالا این طوری‌ام. یک غم و یک شادی کوچک سراپای وجودم را گرفته است، آن قدر کوچک که واقعاً نمی‌شناسمش. فقط حس می‌کنم که یک جایی در اعماق دلم وجود دارد. صبحی داشتم شعر «آمد بهار جان‌ها»ی مولوی را می‌خواندم، دیدم چه شاعری! چه آدمی! حس کردم از عالمی دیگر است. دیدم من شاعر که هیچ، خاک پای مولوی هم نمی‌توانم بشوم. در حقیقت بسیاری از شاعران، شاعر نیستند. من، مولوی و حافظ را واقعاً شاعر می‌دانم. وقتی مولوی می‌گوید: تیغی به دست خونی آمد مرا که چونی؟ / گفتم: «بیا که خیر است» / گفتا: «نه! شر! به رقص آ!»، فکر می‌کنم شعر یعنی این؛ یا این شعر که مرا دیوانه خودش کرده است.

من بیخود و تو بیخود، ما را که برد خانه؟
 من چند تو را گفتم کم خور دوسه پیمانہ؟
 در شهر یکی کس را هشیار نمی‌بینم
 هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانہ
 جانا، به خرابات آ، تا لذت جان بینی
 جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانہ؟

.....

تو وقف خراباتی، دخلت می و خرجت می
 زین وقف به هشیاران مسپار یکی دانه
 ای لولی بریط زن! تو مست تری یا من؟
 ای پیش چو تو مستی افسون من افسانہ
 از خانه برون رفتم، مستیم به پیش آمد
 در هر نظرش مضر صد گلشن و کاشانہ

چون کشتی بی‌لنگر کز می‌شد و مژ می‌شد
و ز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه

.....

گفتم کمی غمگینم. به خاطر شعر و به خاطر زندگی که هنوز آن را نفهمیده‌ام.
نمی‌دانم چرا زندگی می‌کنم، راهم چیست. . . و به خاطر سال جدید که مثل
پارسال خواهد گذشت و مرا رها خواهد کرد.

و کمی شادم. به خاطر بهار. در خانهم درخت‌های انار برگ درآورده‌اند.
گنجشک‌ها سر و صدا می‌کنند و من توی یک گلدان ماش و عدس کاشته‌ام که
درآمده. سیب‌زمینی هم کاشته‌ام. پسر را بغل می‌کنم، می‌روم توی باغ. گل‌های
آبی جابه‌جا درآمده‌اند. می‌روم با او لابه‌لای درخت‌ها و گل‌هاگم می‌شوم و من
زندگی را با همه وجودم حس می‌کنم. یک روز داداشم آمده بود خانه‌مان با
تیرکمان زد یک گنجشک را کشت. سنگ به سر گنجشک خورده بود. من گریه
کردم. داداشم هم گریه کرد و بعد ما گنجشک را به خاک سپردیم. من دست و پا
زدن او را برای زنده ماندن دیدم و حالا از زندگی خودم خوشحالم. پس آن
شادی کوچک را حس می‌کنم. مثل «روشنی، من، گل، آب»

پشت لبخندی پنهان هر چیز

روزی دارد دیوار زمان، که از آن، چهره من پیداست.

چیزهایی هست، که نمی‌دانم.

می‌دانم، سبزه‌ای را بکنم خواهم مُرد.

می‌روم بالا تا اوج، من پر از بال و پر.

راه می‌بینم در ظلمت، من پر از فانوسم.

من پُر از نورم و شن.

و پر از دار و درخت.

پُرم از راه، از پل، از رود، از موج.
 پُرم از سایهٔ برگگی در آب:
 چه درونم تنهاست.

سهراب سپهری

شاعر شدن مشکل است. اولین بار که شعر گفتم برای شاعر شدن نگفتم، برای نیاز خودم گفتم و حالا توی بزرگ‌ترین شعر زندگی‌ام، پسر، غرق شده‌ام. خدانگهدار!

راضیه

دریای مهربان

حوری هم مرا تنها گذاشته است. بدی‌اش این دم عید است. من اصلاً نمی‌توانم بدون او خانه‌تکانی کنم. حالا حتی از غبار کتاب در جستجوی زمان از دست رفته هم خاطره دارم. حوری نتوانست تماش کند و من دارم در این خانهٔ لعنتی که از گوشه گوشه‌اش بوی غربت به مشام می‌رسد، خفه می‌شوم. با این‌که نه برایم نامه‌ای فرستاده‌ای و نه شعری، نمی‌توانم رهایت کنم. چیزهایی نگفته مانده است. دلم می‌خواهد حالا که چیزهایی دربارهٔ شعر یادگرفته‌ای و کتاب خوانده‌ای، یک وقت خدای نکرده فکر نکنی شاعر شده‌ای! می‌شود با خواندن چند کتاب شعر یا چند کتاب دربارهٔ شعر، خود را به شعر قدری نزدیک‌تر کرد، اما نمی‌توان شاعر شد.

برای شاعر شدن علاوه بر شناخت شعر، عناصر و ابزارهای آن، باید عمیق بود، تجربه کرد و خود را در جریان رود زندگی انداخت. باید به حس خود نزدیک‌تر شد و در کنار آن، دیگران را هم شناخت. شاعر شدن به معنی سرفرو بردن در لاک خود و دوری از زندگی و آدم‌ها نیست. باید بتوانی به آدم‌ها

نزدیک شوی و از تجربیاتشان درس شاعری بگیری. باید خودت را وسیع کنی. باید بتوانی همه جا و همه چیز را در درونت بسازی. پابلو نرودا می‌گوید: «وظیفه شعر آن است که همه چیز را دربر بگیرد، از نهانی‌ترین تا مردمی‌ترین، از پیچیده‌ترین تا ساده‌ترین چیزهایی که دست هر کس بدان می‌رسد. دل شاعر باید دریا باشد تا شعرش همه چیز را دربر بگیرد.» زندگی در میان مردم خودش یک جور دریا شدن است. در کنار آن‌ها خیلی چیزها را می‌شود یاد گرفت. چیزهایی که در هیچ کتابی نوشته نشده است. فکر نکن زندگی در جمع وقت تلف کردن است. دوست داشتن، عشق ورزیدن و مهربان بودن از مهم‌ترین تمرینات شاعری است. تمریناتی مهم‌تر از پیدا کردن وزن. تو حالا وسایلی را که برای رفتن به سفر طولانی‌ات نیاز داشتی، برداشته‌ای. تو بدون آن‌ها در راه می‌ماندی و نمی‌توانستی به سفر ادامه دهی، اما آیا تنها همراه داشتن این وسایل به معنی مسافر بودن توست؟

شاعر برای این‌که شاعر بماند، باید بیشتر ببیند و بخواند، بیشتر ببیند و بیشتر در جریان زندگی وارد شود و تجربه کند.

شعر سفری است که هیچ‌گاه به پایان نمی‌رسد. سرزمینی است که مرزی ندارد و حدی نمی‌شناسد. پس حالا می‌شود گفت شاعری که در مرحله‌ای از این سفر متوقف شود، تجربه نکند و نبیند، در جای خود نمانده، بلکه به عقب رفته است. او در کارهایش خود را تکرار می‌کند و تکرار برای شاعر ایستادن در مرحله قبلی نیست، عقب‌نشینی است. طبیعت تکرار را می‌پذیرد، اما شعر آن را تحمل نمی‌کند. برای همین است که شاعر حتی در اوج قله شعر هم باید به دنبال شاعر شدن باشد. باید باز هم به فتح قله‌های ناشناخته ببیند. چون شعر سرزمین پهناوری است که تا انسان زنده است، هیچ‌گاه به تمامی کشف نمی‌شود. سرزمینی است نه از جنس خاک و سنگ، بلکه از جنس انسان‌ها.

و این چیزی است که من بعد از عمری تازه به آن رسیده‌ام. مثل شعرهای حافظ که تازه تازه دارم لایه‌های درونی‌اش را کشف می‌کنم و هربار که

می‌خوانمش، لذتی تازه را در پسِ تک‌تک کلماتش مزمره می‌کنم:

اگر روم ز پی‌اش فتنه‌ها برانگیزد
 و ر از طلب بنشینم به کینه برخیزد
 و گریه رهگذری یکدم از وفاداری
 چو گرد در پی‌اش افتم چو باد بگریزد
 و گر کنم طلب نیم بوسه صدافسوس
 ز حَقِّ دهنش چون شکر فرو ریزد
 من آن فریب‌که در نرگس تو می‌بینم
 بس آب روی که با خاک ره برآمیزد
 فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
 کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
 تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز
 هزار بازی از این طرفه‌تر برانگیزد
 بر آستانهٔ تسلیم سرینه حافظ
 که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

و حالا دلم می‌خواهد که یک چندی سر بر آستانهٔ تسلیم بگذارم و با روزگار همراه شوم. دلم می‌خواهد به سراغ زندگی بروم؛ به سراغ راه‌های دور بروم و آدم‌های ساده. بنشینم پای درد دل روستایی‌شان و با شنیدن حرف‌های صادقانه‌شان باری از دوش‌شان بردارم. آن دورها، پشت کوه‌های سخت و صبور، آدم‌های ساده‌ای هستند که خودشان را پشت هیچ چهره‌ای پنهان نمی‌کنند. آنجا می‌نشینم توی ایوان، جای دم می‌کنم و از دختر پسرهای کوچک ده می‌خواهم برای پدر بزرگ‌شان قصه بگویند.

و ایوان‌خانهٔ کوچک من همین دوروبرها است، توی یکی از روستاهای

کوچک همین مرز و بوم، و تو اگر مسافر خوبی باشی، شاید یک روز توی یکی از کوچه باغ‌هایش ملاقاتم کنی. کسی چه می‌داند؟

نصر

راضیه عزیز

می‌خواهم حرف بزنم. از بس حرف نزده‌ام حس می‌کنم همه کلمه‌ها توی گلویم گره خورده‌اند و نمی‌گذارند من خودم را بیرون ببریم. ولی دیگر آتشفشان کرده‌ام.

توی دفتر مرکز نشسته‌ام و یک عالمه نامه روی میز ریخته. از همه‌جا. همه شهرها. حالا دیگر تنها نیستم. به اندازه چندین مهمانی و چندین کلاس درس، دوست و آشنا پیدا کرده‌ام. البته آن‌ها مرا نمی‌شناسند. اسمم را نمی‌دانند. اما من همه چیز را از لابه‌لای شعرهای شان می‌فهمم. و حالا خیلی وقت است که برای کسی نامه ننوشته‌ام تا از خودم بگویم. همه‌اش نوشته‌ام وزن شعرت آنطوری است و کلماتت باید اینطوری باشد، زیانت سنگین است؛ تصویرهایت مبهم است و...

از خودم دور شده‌ام، راضیه! باور کن خودم را فراموش کرده‌ام. از اینجا هم خسته شده‌ام. از این چهار دیواری دلم گرفته. دلم می‌خواهد همه چیز را بگذارم و بروم...

و این همان دفتری است که روزهای نوجوانی‌ام همه در آرزوی آن سپری می‌شد. اولین روزی که دعوتم کردند، یادم نمی‌رود. سردبیر آن روبرو نشسته بود، با صورت سرخ. موهای انبوه سیاه، و عینکی که پایین آمده بود تا نوک دماغش، و او باز از من فرار کرده بود. آرزو داشتم بینمش، بعد از سال‌ها و در کنارش کار کنم اما نبود. او برای همیشه از مرکز رفته بود. شنیده بودم می‌خواهد بازنشست شود و برود ده زندگی کند. اما باور نمی‌کردم. و من تنها ماندم. سردبیر

مرا در یک اتاق تنها گذاشت. خودم بودم و خودم. می‌دانی، دفتر بزرگ شده، خیلی بزرگ. ساختمانش چندین و چند طبقه دارد و هر طبقه چندین و چند اتاق. آدم‌ها همه توی اتاق‌هایی دور از هم کار می‌کنند تا فکرشان سر جایش باشد.

و من از این همه دوری دلم می‌گیرد. می‌گفتند آن وقت‌ها که مرکز تازه پا گرفته بوده، آن وقت‌ها که تو و من برایش نامه می‌نوشتیم، فقط یک اتاق بوده و آقای نصر. بعد کم‌کم سر و کله‌ی دوستانش هم پیدا شده، حالا که به روزهای خوبی که آن‌ها در تنگدستی گذرانده‌اند فکر می‌کنم، دلم از این همه میز و صندلی می‌گیرد... .

تو هم که دیگر برایم نامه نمی‌نویسی. از آن روز که به اینجا آمده‌ام فهمیده‌ام که برای مرکز هم حتی یک خط نوشته‌ای. من هم نهایت گذاشته‌ام. من هم برایت چیزی ننوشته‌ام. و حالا آن قدر خجالت می‌کشم و آن قدر فکر می‌کنم از یادم برده‌ای که شاید دیگر نتوانم این نامه را هم برایت پست کنم.

شاید باید بدانی. شاید هم لازم نیست. ماجرا این است که از یک انتشارات زنگ زدند اینجا و خواستند برای‌شان یک کتاب آموزشی - داستانی درباره‌ی شعر بنویسم. کار سختی بود اما شروع کردم. نمی‌شد. نمی‌توانستم حرف‌های استاد را از زبان خودم بنویسم. اما قبول کرده بودم و باید سرفولم می‌ماندم. کار را پیش بردم. سعی کردم داستانی بنویسم که قهرمانش یک معلم باشد. داستان من از یک کلاس درس شروع می‌شد. معلم انشایی که شاعر بود و هیچ وقت شعرهایش را جز برای شاگردهایش نمی‌خواند. معلم شاگردهایش را دوست داشت، بیشتر از هر کس و چیز دیگری در دنیا. و شاگردها هر کدام داستانی داشتند. معلم داستان شاگردهایش را شعر می‌کرد. داستان شاگردی که پدرش با چرخ دستی دمپایی پلاستیکی می‌فروخت چون به خاطر پای شکسته‌ی مادرش ورشکست شده بود. داستان مادری که به جای شهریه‌ی بچه‌اش ساعت دیواری خانه‌شان را برده بود. داستان شاگردی که پدرش توی راه مدرسه بلال می‌فروخت و او هر روز راه

مدرسه را دور می‌زد تا پدرش و خودش خجالت نکشند...

اما داستان همین‌جا متوقف شد. هریار که سراغش می‌رفتم، دلم یک جور غریبی می‌گرفت. فکر می‌کردم نمی‌توانم معلم را آن‌طور که واقعاً بود، به تصویر بکشم. از خودم بدم می‌آمد. برایم مثل رنجی شده بود. نمی‌توانستم بنویسم. ورقه‌هایم گوشه‌ اتاق خاک می‌خورد. پشیمان شدم. به یاد تو افتادم. گفتم این کار راضیه است، او بهتر از من می‌تواند. کشوری می‌زم را باز کردم به دنبال نشانی‌ات، که چشمم به نامه‌ها افتاد. اولی را باز کردم. دومی را. سومی را و چهارمی را هم و به هوس افتادم. نامه‌ها مرا به دنبال خود می‌کشاندند و با خود می‌بردند. نامه‌های تو و استاد. یکی بعد از دیگری. به خودم که آمدم، شب شده بود. چیزی در دلم فروریخت. پیدا کرده بودم. می‌خواستم فریاد بزنم. آن چیزی را که می‌خواستم، توی مشتتم بود. همه نامه‌ها را به ترتیب تاریخ‌شان ردیف کردم. از اول تا آخر. می‌خواستم نامه‌هایی را هم که برای مرکز فرستاده بودم، پیدا کنم و بعد برای تو بنویسم که اگر نامه‌هایم را نگه داشته‌ای پس بفرستی. اما چه فایده‌ای داشت؟ من هیچ‌وقت چیزی برای گفتن نداشتم. به جز غرغر و نق‌زدن کار دیگری بلد نبودم.

نامه‌های تو و استاد را پاک‌نویس کردم. کامل بود.

حالا نمی‌دانم. این نامه را برای تو پست کنم یا بگذارم آخرین نامه کتاب

باشد؟

نمی‌دانم. می‌گذارم خودش راهش را پیدا کند. درست مثل شعر، نامه‌ها هم سرنوشتی دارند که ما از آن بی‌خبریم. به دست چه کسی می‌رسند؟ به کجا سفر می‌کنند؟ تاکی زنده می‌مانند؟

هیچ‌کس، هیچ‌وقت نخواهد فهمید.

دریا

۷۶/۴/۴

واژه‌نامه توصیفی

آزاد (قالب) (free verse)

در این‌گونه شعر وزن وجود دارد، اما مصراع‌ها مساوی نیستند. قافیه نیز نظم خاصی ندارد، بلکه شاعر به ضرورت و برای افزایش حس موسیقی و تأثیر بیشتر از آن کمک می‌گیرد. به عبارت دیگر، در شعر آزاد یا نیمایی، اوزان عروضی وجود دارند ولی قید تساوی از آن برداشته شده است و به گفته مهدی اخوان ثالث این شعر نوعی وزن و ترنم دارد که شکل تکامل یافته اوزان عروضی فارسی قدیم است.

آشنایی زدایی (difamiliarization)

در آشنایی‌زدایی هنرمند جنبه آشنا و عادی واقعیت را می‌زداید و آن را به شکلی نو و ناآشنا درمی‌آورد تا دوباره زیبایی آن برای ما شگفت‌آور باشد. آشنایی‌زدایی (یا غریبه‌ساختن یا بیگانه‌سازی) واژه‌ای است که فرمالیست‌های (صورت‌گرایان) روس، به‌ویژه شکلوفسکی، بر آن بسیار تأکید کرده‌اند و آن را یکی از کارکردهای مهم ادبیات و هنر دانسته‌اند. در نظر آن‌ها «هنر آنجا آغاز می‌شود که ما از جهان آشنا و معمولی که به آن عادت کرده‌ایم، جدا شویم و به دنیایی ناشناخته گام بگذاریم؛ به سرزمین شگفتی‌ها.» به عنوان مثال، ما با کلمات شمع و پرتو و سعادت قبلاً آشنا بوده‌ایم ولی حافظ در این بیت، با ترکیبی تازه از ما آشنایی‌زدایی می‌کند و در نتیجه احساس شگفتی می‌کنیم:

دولت صحبت این شمع سعادت پرتو،

باز پرسید خدا را که به پروانه کیست؟

ارکان عروضی

برای مشخص کردن وزن اشعار در شعر فارسی از ارکان عروضی کمک گرفته می‌شود. این ارکان از فعل ساخته می‌شوند، چرا که در صرف زبان عربی همه کلمات را با ف، ع، ل می‌سنجند و در عروض عربی و فارسی نیز هموزن هجاهای جدا شده هر مصراع از فعل گرفته می‌شود. مثلاً ارکان عروضی مصراع «مرنجان دلم را که این مرغ وحشی»، «فعلون فعلون فعلون فعلون» است.

استعاره (metaphore)

استعاره، گونه‌های هنری‌تر و زیباتر تشبیه است که در آن تنها یکی از دو طرف تشبیه یعنی مشبه یا مشبه به در کلام آورده می‌شود و طرف دیگر در بیان پنهان می‌شود. به عبارت دیگر، استعاره یک نوع تشبیه است که در آن فقط یکی از ارکان تشبیه را بیان می‌کنند. مثلاً در این مصراع: «از گریبان تو خورشید سرآورده برون» مشبه و وجه شبه حذف شده و فقط مشبه به ذکر شده است.

اغراق (hyperbole / exaggeration)

منظور از اغراق یا مبالغه و غلو وصفی است که همراه با زیاده‌روی و افراط باشد. اغراق شعر را شورانگیز و حیرت‌آفرین می‌کند و به این خاطر از عناصر عمده زیبایی شعر به‌شمار می‌رود. مانند این بیت از فردوسی:

شود کوه آهن چو دریای آب اگر بشنود نام افراسیاب

انسان‌انگاری (personification)

انسان‌انگاری یا تشخیص یا جان‌بخشی یعنی نسبت دادن صفات و ویژگی‌های انسانی به اشیا و موجودات بی‌جان، مثلاً وقتی می‌گوییم «سنگ می‌خندد»، خندیدن را که صفتی است انسانی به سنگ که جسمی بی‌جان است، نسبت داده‌ایم. برای مثال، میلتون در بهشت گمشده می‌گوید: «آسمان فرود آمد، رعد

غریب و باران‌های اندوهگین به سبب این گناه بزرگی که روی داده بود (خوردن میوه ممنوع) گریستند.»

ایهام (quibble / ambiguity)

استفاده از واژه یا عبارتی است که دو معنی یا معانی مرکب یا چند معنای مختلف دارد و یا مدلول دو یا چند نوع دلالت - به صورت مساوی - باشد. مثلاً در این بیت سعدی:

به راستی که نه همبازی تو بودم من

تو شوخ دیده مگس بین که می‌کند بازی

بازی به دو معنی بازی و شوخی کردن و باز (پرنده شکاری) بودن به کار رفته است و در هر معنا با کلمات دیگر رابطه دارد:
الف) در معنی بازی و شوخی با همبازی و شوخ تناسب دارد.
ب) در معنی باز (شاهین) با مگس ارتباط دارد.

باستان‌گرایی (archaism)

استفاده از کلماتی است که در زبان روزمره و عادی به کار نمی‌روند. این‌که زبان شعر همیشه زبانی ممتاز از زبان کوچه و بازار بوده است، یکی از دلایل آن همین اصل باستان‌گرایی است، چرا که احیای واژه‌هایی که در دسترس عامه نیست سبب تشخص زبان می‌شود. مانند:

غبارآلوده، از جهان

تصویری بازگونه در آبگینه بی‌قرار.

شاملو

بیان نقیضی (paradox)

پارادوکس عبارت یا بیانی است که به ظاهر متناقض یا بی‌معناست، در حالی که

اگر در آن دقت کنیم مشخص می‌شود که دارای معانی معتبری است. وقتی حافظ می‌گوید: «اگر ت سلطنت فقر بیخشد، ای دل»، سلطنت فقر یک بیان پارادوکسی است و یکی از شیوه‌های عظیم در بلاغت و انواع آشنایی‌زدایی هنری در زبان است.

بیت (octosyllabic / couplet)

حداقل شعر یک بیت است که از دو مصراع تشکیل شده است. مانند:
 بشنو این نی چون شکایت می‌کند از جدائی‌ها حکایت می‌کند
 مولوی

پی‌آوری

به معنی پی‌هم آوردن چند کلمه یا گروه یا جمله یا جمله واره مناسب است و موجب شورانگیزی و روانی و روشنی کلام می‌شود. مثال:
 زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
 پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
 حافظ

تشبیه (comparision / simile)

تشبیه یادآوری همانندی و شباهتی است که از جهتی یا جهاتی میان دو چیز مختلف وجود دارد و استفاده از آن بر تأثیر کلام می‌افزاید. مثل تشبیه ایام گل به عمر در این مصراع از حافظ: «ایام گل چو عمر به رفتن شتاب کرد.»

تشخیص ← انسان‌نگاری

تصویر (image)

تصویر شامل هرگونه بیان برجسته و مشخصی است که در کلام می‌آید؛ و گستره

معنایی آن از تصویرهای ذهنی که ادعا شده است برای خوانندگان یک شعر پدید می‌آید تا تمامی عناصری را که سازندهٔ یک شعر هستند، فرامی‌گیرد.

تضاد (contrast)

آوردن دو کلمهٔ متضاد با یکدیگر است. مثل آوردن نشیب و فراز در این بیت سعدی:

سعدیا از روی تحقیق این سخن نشنیده‌ای

هر نشیبی را فراز و هر فرازی را نشیب

تقطیع هجایی (scansion)

تقطیع به معنای تجزیهٔ شعر به هجاها و ارکان (پایه‌های) عروضی است. مقصود از تقطیع هجایی، مشخص کردن هجاهای شعر – اعم از کوتاه، بلند، کشیده – است. برای این کار ابتدا باید هجاهای دو مصراع شعر را به دقت جدا و هر هجا را با خط عمودی کوتاهی مشخص کرد. در این حال باید دقت شود که به تعداد مصوت‌ها، هجا وجود داشته باشد. مثال:

مَ | رَ | زَ | جَان | دِ | لَم | رَا | كِ | كِه | اَيْن | مُر | غِ | وَح | شِي

طیب اصفهانی

همای دو حرفی (کوتاه)، علامت U

هجای سه حرفی (بلند)، علامت –

هجای چهار یا پنج حرفی (کشیده)، علامت – U

در تقطیع یک هجا، «ن» بعد از مصوت بلند به حساب نمی‌آید.

مَ	رَ	زَ	جَان	دِ	لَم	رَا	كِ	كِه	اَيْن	مُر	غِ	وَح	شِي
U	-	-	U	-	-	-	U	-	-	-	U	-	-

اگر هجا‌های مصراع اول را به ترتیب با هجا‌های مصراع دوم بسنجیم، می‌بینیم که دقیقاً تعداد و نظم هجاها در هر دو مصراع (و در همه مصراع‌های یک شعر) یکسان است.

تلمیح (allusion)

در یک اثر ادبی یک ارجاع مختصر را - صریح یا غیرصریح - به یک شخص، مکان یا حادثه و یا به یک اثر ادبی دیگر تلمیح می‌گویند. مثلاً در این شعر توماس ناش:

درخشندگی از هوا رفته است
شاهبانوها همه جوان و زیبا مرده‌اند
خاک، چشم‌های هلن را فرو بسته است.

تلمیح صریح این شعر، به هلن شاهزاده ترواست. بیشتر تلمیحات برای این به کار می‌روند که ماجرای را بزرگ کنند و یا بر آن بیفزایند، اما گاهی نیز در جهت طنز و برای تحقیر به کار می‌روند.

تمثیل (allegory)

تمثیل روایتی است که در آن افراد، اعمال، و گاه خود زمینه اثر نه تنها در معنای خود بلکه برای دلالت به افراد، اشیا، اهداف و رویدادهای ثانوی مربوط به آن، طرح‌ریزی شده‌اند. تمثیل بر دو گونه است.

۱. تمثیل تاریخی و سیاسی، که در آن شخصیت‌ها و اعمال، بیان‌کننده افراد و رویدادهای تاریخی هستند.

۲. تمثیل عقیدتی، که در آن شخصیت‌ها، مفاهیم انتزاعی را نمایان می‌کنند و زمینه اصلی اثر در خدمت انتقال اصول و عقاید خاصی است.

تمثیل را می‌توان در هر قالب ادبی به کار گرفت. ادبیات فارسی، به‌ویژه

ادبیات عرفانی ما، نظیر مثنوی مولوی، منطق الطیر عطار و بوستان سعدی آکنده از حکایات تمثیلی است.

جناس (playing upon words / pun)

جناس، آوردن کلماتی است که در تمام یا بعضی از حروف یکسان باشند ولی معنی آن‌ها متفاوت باشد. جناس بین دو کلمه به وجود می‌آید که آن‌ها را دو رکن جناس می‌گویند. جناس اقسامی دارد از قبیل: جناس تام، ناقص، زائد، مضارع و... مانند کلمات پرده و پرده در این بیت مولوی:

نی حریف هر که از یاری برید پرده‌هایش پرده‌های ما درید

که پرده اول به معنی آهنگ و پرده دوم به معنی حجاب و پرده است.

چهارپاره (قالب) (quatrain)

شعری که هر بند آن چهار مصراع دارد و به ترتیب مصراع‌های اول با سوم و دوم با چهارم همقافیه‌اند. در چهار پاره آزاد تنها مصراع‌های دوم و چهارم همقافیه‌اند. در چند دهه اخیر بسیاری از شعرای نوپرداز به این شیوه قطعاتی زیبا سروده‌اند.

حس آمیزی (synaesthesia)

حس آمیزی عبارت است از توسعاتی که در زبان - از رهگذر آمیختن دو حس به یکدیگر - ایجاد می‌شود. استعاره یا مجاز شکل عام آن است و شاخه معینی از آن که براساس آمیختن دو حس به وجود می‌آید حس آمیزی خوانده می‌شود.

مثل:

روی آگاهی آب

روی قانون گیاه

.....

من وضو با تپش پنجره‌ها می‌گیرم

.....

در نمازم جریان دارد ماه

سهراب سپهری

حماسه (epic)

حماسه یا اشعار پهلوانی به اثری گفته می‌شود که حداقل دارای این معیارها باشد: شعر روایی و بلند دربارهٔ موضوع‌های مهم و جدی باشد و در سبکی فخیم سروده شود و دربارهٔ پهلوان یا انسان‌هایی نیمه مقدس باشد که رفتار و کردارشان بر سرنوشت قوم یا نژاد آن‌ها و یا نسل بشر مؤثر بوده باشد. حماسه‌ها انواعی دارند:

۱. حماسه‌های سنتی (حماسه‌های ابتدایی یا قومی) از مسائل تاریخی یا افسانه‌ای که از روزگاران جنگاوری و توسعه‌طلبی یک ملت به صورت شفاهی و سینه به سینه باقی مانده و به وسیلهٔ یک ادیب هنرمند شکل گرفته یا منظوم شده است، همانند ایللیاد و اودیسه اثر هومر.

۲. حماسه‌های ادبی یا ثانوی که به وسیلهٔ هنرمندان چیره‌دست، آگاهانه از روی حماسه‌های سنتی تقلید می‌شود. آنتیید، شعر لاتینی از ویرژیل از این قبیل است که بعدها الگوی حماسهٔ ادبی بهشت گمشدهٔ میلتون قرار گرفت.

دوییتی (pistich)

کلمهٔ دوییتی را علاوه بر این‌که در مورد رباعی به کار برده‌اند در معنی دیگری نیز استفاده کرده‌اند و آن عبارت است از دوییت که در قافیه‌بندی با رباعی یکی اما در وزن با آن مختلف باشد. معمولاً دوییتی بر وزن «مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن» سروده می‌شود. مثال:

نسیمی کز بن آن کاکل آيو مرا خوش تر ز بوی سنبل آيو

چو شوگیرم خیالت را در آغوش سحر از بستم بوی گل آید
باباطاهر

رباعی (قالب) (quatrain)

رباعی دو بیت است که قافیه در هر دو مصراع بیت اول و مصراع چهارم رعایت شده باشد و بر وزنِ لا حَوْلَ و لا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ سروده شود و آوردنِ قافیه در مصراع سوم اختیاری است. مانند:

ای روی تو مهر عالم آرای همه وصل تو شب و روز تمنای همه
گرد با دگران به از منی، وای به من و با همه کس همچو منی، وای همه
منسوب به ابوسعید ابوالخیر

سپید (قالب) (blank verse)

شعری است که در آن وزن و قافیه بکلی کنار گذاشته می شود و یا تنها به یکی از آن‌ها اکتفا می شود.

غزل (قالب) (sonnet)

غزل در اصطلاح شعرای فارسی، اشعاری است بر یک وزن و قافیه با مطلع مصراع که معمول بین پنج تا دوازده بیت باشد. کلمه غزل در اصل لغت به معنی عشق‌بازی و حدیث عشق است، و چون این شعر بیشتر مشتمل بر سخنان عاشقانه است، آن را غزل نامیده‌اند. اما در غزل‌سرایی حدیث عشق شرط نیست، بلکه ممکن است درباره مضامین اخلاقی و دقایق حکمت و معرفت باشد. از بزرگ‌ترین غزل‌سرایان فارسی می‌توان از حافظ، مولوی، سعدی و عراقی نام برد.

قافیه (rhyme)

قافیه حرف یا حروف مشترک معینی است که در پایان کلمات نامکرر

مصراع‌های یک بیت می‌آید. مثلاً در بیت:

سال‌ها دل طلب جام‌جم از ما می‌کرد

وانچه خود داشت زیگانه تمنّا می‌کرد

حافظ

آخرین کلمه نامکرر در مصراع اول ما و در مصراع دوم تمنّا است و «ا» حرف مشترک در پایان این دو کلمه است که حرف قافیه نام دارد. به این کلمات نامکرر کلمات همقافیه می‌گویند.

قافیه درونی (internal rhyme)

اگر قافیه در وسط یک مصراع واقع شود به آن قافیه درونی می‌گویند. مثل قافیه درونی در این بیت مولوی که به لحاظ بهره‌وری از قافیه‌های درونی، در تاریخ شعر فارسی بی‌همتاست:

یار مرا، غار مرا، عشق جگر خوار مرا

یار تویی، غارتویی، خواجه! نگه‌دار مرا

قصیده (قالب) (elegy)

شعری است در یک وزن که در آن مصراع‌های بیت اول (مطلع) همقافیه‌اند و در بقیه ابیات تنها مصراع‌های آخر هر بیت با مطلع همقافیه‌اند. ابیات قصیده به یکدیگر مربوط است و درباره موضوع و مقصود معین، از قبیل مدح شاهان یا بزرگان و تهنیت و فتح‌نامه جنگ‌ها یا شکر و شکایت و فخریه و مرثیه و مسائل اخلاقی و امثال آن سروده شده است.

قطعه (قالب)

شعری است که ابیات آن بر یک وزن و قافیه باشد، بدون همقافیه بودن مصراع

اول بیت اول. از آغاز تا پایان قطعه مربوط به یکدیگر و معمولاً راجع به یک موضوع اخلاقی و حکایت شیرین یا مدح یا هجو و تهنیت و تعریف و امثال آن است. حداقل قطعه دو بیت و حداکثر معمول متداول پانزده شانزده بیت است.

کنایه

در کنایه شاعر به جای آن که اندیشه خود را آشکارا در سخن بگنجانند، آن را به شیوه‌ای کنایی بازگو می‌کند و به شیوه‌ای پوشیده در سخن می‌آورد. مانند این بیت فردوسی:

نگه کرد رستم بدان سرفراز بدان چنگ و یال و رکیب دراز

که در این شعر شاعر به جای آن که بگوید رستم به چنگ و یال و بالای بلند سهراب نگریست، عبارت رکیب دراز را آورده است، زیرا لازمه رکاب دراز، پای بلند و لازمه پای بلند، داشتن قدی بلند است.

مثنوی (قالب) (couplet poems)

مثنوی که به آن مزدوج نیز می‌گویند اشعاری است در یک وزن که هر بیت آن دارای قافیه مستقل باشد. تعداد ابیات مثنوی محدود نیست و به این سبب از این قالب بیشتر شعرا برای سرودن شاهنامه‌ها و تواریخ و قصص و افسانه‌های طولانی استفاده کرده‌اند. بهترین وزن‌های مثنوی همانی است که در نظم شاهنامه فردوسی و حدیقه سنائی و خمسه نظامی و مثنوی مولوی به کار رفته است.

مجاز (metaphore)

مجاز، به کار بردن کلمه‌ای است غیر از معنی اصلی خود در کلام، کلمه‌ای که مجاز باشد دارای معنی مجازی است و کلمه‌ای که مجاز نباشد و به معنی اصلی خود به کار رود حقیقت است و معنی آن حقیقی است. بین مجاز و حقیقت

همیشه رابطه‌ای وجود دارد که موجب فهم معنی مجازی کلمه می‌شود. مانند:
 بر آشفته ایران و برخاست گرد همی هر کسی گرد ساز نبرد
 فردوسی

که در اینجا منظور از ایران، همان ایرانیان است.

مراعات نظیر ← تناسب

مرثیه (elegy)

در ادبیات یونان و روم قدیم به اشعاری که در اوزان ویژه سروده شده بود، گفته می‌شد و در انگلستان هم پس از قرن هفدهم اشعار جدی و اندیشمندانه را به این نام می‌خواندند. اما امروزه مرثیه، شعر غم‌انگیز و سوگواره‌ای است که در مرگ محبوب از دست رفته سروده می‌شود.

نماد (symbol)

نماد یا سمبل در گسترده‌ترین معنای واژگانی، هر تعبیری است که بر مفهوم دیگری دلالت کند. در این تعریف همهٔ واژه‌ها نماد هستند. همچنان که در بحث ادبیات معمول است، سمبل به واژه یا گروهی از واژه‌ها گفته می‌شود که بر شیء یا عملی که خود مشخص‌کنندهٔ مفهوم دیگری است، دلالت کند. برخی از نمادها قراردادی یا همگانی هستند، بنابراین واژه‌های صلیب، سرخ، سفید، آبی، همه واژه‌هایی هستند که بر اشیای دیگری که معنای نمادین آن‌ها مشخص شده و در باره‌ای جوامع ثابت شده است، دلالت می‌کند. شاعران هم مانند دیگران، این نمادهای قراردادی را به کار می‌برند، هر چند بسیاری از ایشان برای خود نمادهای ویژه و مشخصی دارند که خود آن‌ها را آفریده‌اند. اغلب شاعران این کار را با بهره‌گیری از آنچه پیشتر وجود داشته است انجام می‌دهند. مثلاً تمایل

همگان به ارتباط طاووس با غرور، عقاب با تلاش‌های قهرمانانه، طلوع با تولد، و غروب با مرگ آشکار است.

نو (قالب) ← آزاد

نیمایی (قالب) ← آزاد

همحروفی (alliteration)

تکرار یک صامت با بسامد زیاد در جمله را گویند. همحروفی را تنها در مورد حروف بی‌صدا به کار می‌برند و باید به گونه‌ای مشخص در آغاز واژه‌ها و یا هجاهای مؤکد باشد؛ مانند تکرار صامت چ در این مصراع از شعر حافظ: سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند.

همصدایی (assonance)

تکرار صداها یا مشابه یا یکسان - به‌ویژه در هجاهای مؤکد - است در چند واژه پشت سرهم؛ مثل تکرار مصوت بلند آ (ā) در این بیت:
راهی ست راه عشق که هیچش کناره نیست

آن جا جز آن که جان بسپارند چاره نیست

حافظ

کتابنامه

- اخوان ثالث، مهدی (م. امید)، برگزیده شعرها، تهران: انتشارات بامداد، ۱۳۴۹.
- اخوان ثالث، مهدی (م. امید)، آخر شاهنامه، تهران: انتشارات مروارید، ۱۳۷۵.
- ارسطو، فن شعر، ترجمه عبدالحسین زرین کوب، تهران: انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۳۷.
- اسکلتن، رابین، حکایت شعر، ترجمه مهرانگیز اوحدی، تهران: نشر میترا، ۱۳۷۵.
- اعتصامی، پروین، دیوان، تهران: موسسه چاپ و انتشارات علمی، ۱۳۷۰.
- الیوت، تی. اس، چهار کوارتت، ترجمه مهرداد صمدی، تهران: فکر روز، ۱۳۶۸.
- باباطاهر، دیوان، تصحیح وحید دستگردی، تهران: انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۱.
- بیدل، شاعر آینه‌ها، محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران: انتشارات آگاه، ۱۳۶۸.
- باز، اوکتاویو، سنگ آفتاب، ترجمه احمد میرعلایی، اصفهان: نشر زنده رود، ۱۳۷۱.
- پاوزه، جزاره، گزیده شعرها، ترجمه کاظم فرهادی / فرهاد خردمند، تهران: نشر چشمه، ۱۳۷۱.
- حافظ، دیوان، تصحیح پژمان بختیاری، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۲.
- حکمت، ناظم، آخرین شعرها، ترجمه رضا سیدحسینی / جلال خسروشاهی، تهران: نشر نارون، ۱۳۷۱.
- حقوقی، محمد، شعر نو از آغاز تا امروز، تهران: نشر یوشیح، ۱۳۵۱.
- رودکی، ابوعبدالله، دیوان، چاپ مسکو، ۱۹۶۰.
- ریلکه، راینر ماریا، چندنامه به شاعری جوان، ترجمه پرویز ناتل خانلری، تهران: طهوری، ۱۳۳۴.
- زرین کوب، عبدالحسین، شعر بی دروغ شعر بی نقاب، تهران: جاویدان، ۱۳۶۶.
- سپهری، سهراب، هشت کتاب، تهران: انتشارات طهوری، ۶۸.
- سعدی، کلیات، از روی چاپ فروغی به کوشش بهاء‌الدین خرمشاهی، تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۶.
- شاملو، احمد، ابراهیم در آتش، تهران: انتشارات زمانه، نگاه، ۱۳۷۱.
- شاملو، احمد، دشنه در دیس، تهران: انتشارات زمانه، نگاه، ۱۳۷۲.
- شاملو، احمد، هایکو، تهران: سازمان انتشاراتی و فرهنگی ابتکار، ۱۳۶۸.

- شفیعی کدکنی، محمدرضا، *صور خیال در شعر فارسی*، تهران: انتشارات آگاه، ۱۳۷۵.
- شفیعی کدکنی، محمدرضا، *موسیقی شعر*، تهران: انتشارات آگاه، ۱۳۶۸.
- شمسیا، سیروس، *آشنایی با عروض و قافیه*، تهران: انتشارات فردوس، ۱۳۶۶.
- شیمورسکا، و سیواوا، *آدمها روی پل*، ترجمه مارک اشموژنسکی، تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۶.
- طاهباز، سیروس، *هزار سال شعر فارسی*، تهران: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۶۵.
- عطار نیشابوری، شیخ فریدالدین محمد، *منطق الطیر (مقامات الطیور)*، تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۶.
- فرخزاد، فروغ، *ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد*، تهران: نشر مروارید، ۱۳۶۸.
- فرخزاد، فروغ، *تولد دی دیگر*، تهران: نشر مروارید، ۱۳۷۰.
- فردوسی، ابوالقاسم، *شاهنامه*، چاپ ژول مول، تهران: شرکت سهامی کتاب‌های جیبی، ۱۳۶۳.
- مولوی، جلال‌الدین، *گزیده غزلیات شمس*، به کوشش دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران: کتاب‌های جیبی، ۱۳۷۰.
- ناصر خسرو، دیوان، به تصحیح مجتبی مینوی، مهدی محقق، تهران: انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۳.
- نظامی گنجوی، دیوان، از روی چاپ وحید دستگردی، تهران: امیرکبیر، ۱۳۳۵.
- نیما یوشیج، *برگزیده آثار (شعر و نثر)*، تهران: نشر بزرگمهر، ۱۳۶۸.

Meinke, Peter, "What Makes Good Poetry?", *The Writer*, November 1997, pp. 15-17.